

هو

هذا كتاب

قطب العارفين وقدة المرشدين العارف بالله

حضرت نور علی شاه ورضا علی شاه

ورحمت علی شاه

طاب ثراهما

بر حسب دستور

آقای آقا سید محمد میر کمالی مدیر

کتاب فروشی میر کمالی

طبع و نشر گردید

مرکز فروش: جلو خان کوچک مسجد شاه

کتاب فروشی میر کمالی

رجب المرجب ۱۳۷۴

بسمه تعالی

(شرح حال حضرت نور علیشاه نقل از تذکره طرائق الحقائق)
قدوة المرشدين و العارف بالله رب العالمين و خليفة الخلفاء المتأخرين
مولانا (نورعلیشاه) اصفهانی طاب ثراه

رایت الله نور گشت دگر آشکار رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
وجه الهی نگر نور فشان در بلاد افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
حاضر مستور بین غایب مشهور بین نور علی نور بین لولم تمسسه نثار
نام نامی آن جناب میرزا محمد علی ابن میرزا عبدالحسین ملقب
بفیض علیشاه که اصلش از قریه رقه تون و طبس بوده و توطن باصفهان
گزیده و در اصفهان متاهل گردیده اینفرزند سعادت مند را ایزد فیاض به
وی عنایت فرمود نام نامی والا ماجد خود را که ملا محمد علی و امام جمعه
تون و طبس بوده بروی نهاد و بعد از فیض یابی بسعادت ارادت سید مظلوم
حضرت معصوم علی شاه دکنی فرزند ارجمند را پس از سن بلوغ و اکمال
فنون و علوم بشرف حضور سید مشرف ساخت و در مقام طریقت والد و ولد
برادر و همقدم یکدیگر شدند (والد و مولود گشته در طریق یکدیگر را
هم برادر هم رفیق) جناب نورعلیشاه در رساله اصول و فروع تفصیل سیر
خود و تشرف بخدمت سید معصوم علیشاه و وصول مقامات را در ضمن حکایت
مرموزه بیان فرموده و در سفر و حضر مراقب خدمت سید و مواظب حضرت
وی می بود و در رنج و راحت مشارکت داشته

خلاصه ظاهراً و باطناً و قلباً و قالباً حضوراً و غیاباً آنی و زمانی از
حضور جناب سید غایب نبوده و بدرجه کمال و مقام تکمیل رسید و اورا

خلیفۃ الخلفاء والمرشدین فرمود و بقلب نورعلی شاه ملقب نمود

و چون از شیراز باصفهان و خراسان و هرات با اتفاق بودند و جناب سید معصوم علی شاه خیال سیاحت کابلستان و هندستان داشتند نور علی شاه را بایران فرستادند با اصحاب در اصفهان مدتی بسر بردند و مدتی بسا مشتاق علی و جمعی بکرمان رفتند و بعد از واقعه مشتاق بشیراز آمدند و از لطف علیخان زند نامایماتی دیدند و از آنجا بعقبات عالیات مجاور شدند حاصل آنکه جناب نور علی شاه از ارشاد و دعوت عباد مسامحه نکردند و چون صیت بزرگواری او در بلاد انتشار یافت جمعی ارباب غرض از در انکار درآمدند و در نزد سلاطین او را بداعیه سلطنت و جمع مریدان و ارباب بیعت متهم کردند و در نزد علماء و صلحاء بعدم حفظ شریعت بدنام ساختند و یزیدون ان یطفؤا نور الله باقوا ههم نور مهر در ابر مخفی نگردید و بوی مشک در نافه پنهان نماند والله متهم نوره و لو کره المشرکون در هر شهر و اقلیم که میرسید هنگامه میشد و بهر طرف که میرفت مردم بی اختیار بدوش میگردیدند و بر اثرش میرفتند بسیار از اوقات بنحو قصیده سرائی قدم میزد و میخواند از ازدحام مردم راه عبور مسدود میشد و وقتی در حال استغراق این غزل خود که مطلعش اینست

باز آدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم فرعون و قو هوش سر بسر مستغرق در یاکنم
مخالف و مؤالف محو او بودند مدت پنج سال در عراق عرب مجاور
و در حلقه ارادتش بسیاری درآمدند و چون در حال غلبه وجد بعضی از غزلیات میفرمود و گوش زد مخالفان گردید قیل و قال و دهمده و همهمه در میان متشبهین بعلم از عرب و عجم افتاد مانند این غزل که دو فردش اینست

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم در قعر بحر بیکران آن کوهر یکتاستم

که نارو که نور آدمم که مست و مخمور آمد
 بردار منصور آدمم هم لا و هم الاستم
 و مانند این غزل
 ما ابر کهر باریم هی هی جلی قم قم ما قلم زخاریم هی هی جلی قم قم
 گر نور خدا جوئی بیهوده چه میوئی ما مشرق انواریم هی هی جلی قم قم
 و این ترجیع

در کعبه و سومات مائیم عالم صفتند و ذات مائیم
 مخصوص بعضی ساکنین آن دیار که مقدس بودند متوحش گردیدند
 و از در انکار و تفتیق بل تکفیر که برهان بیخردانست در آمدند علی الجملة
 جمعی از علماء و محققین که ارباب یقین بودند در نهانی دست ارادت بوی
 دادند و بسیاری آشکارا محضری در طعن و ردش نوشته و خدمت جناب
 حجة الاسلام آقا سید مهدی طباطبائی ملقب ببحر العلوم طاب ثراه که شرح
 فضائلش در کتب رجال مسطور است فرستادند که آن بزرگوار در
 اینکار و انکار شریک خود ندانند بحر العلوم در جواب فرمود که اگر مرا
 در مسائل دینیہ مقلد دانسته اید از من چه امضای حکم خود میطلبید و
 اگر مرا مجتهد میدانید تا بر من چیزی معلوم نشود حکمی نتوانم نمود
 من در نجف و شما در کربلا و این شخص که نام میبرید ندیده ام و نمی
 شناسم و معرفتی بکفر و ایمانش ندارم عما قریب بعزم زیارت مخصوصه به
 کربلا خواهم آمد و تحقیق امر او خواهم کرد چون این جواب صواب
 بکربلا رسید منکرین ساکت و منتظر بودند تا هنگام زیارت مخصوصه
 رسید و حسب الوعدہ جناب سید وارد شدند و در ایام توقف بفکر تحقیق امر
 افتادند آخر الامر جناب بحر العلوم بعالمی امین که بهر طرف راه داشت و

ظاهراً مرحوم ملا عبدالصمد همدانی باشد فرمود که میخواهم اینمرد را که جمعی تکفیر میکنند و مستعد هلاکت او هستند در یک مجلس بینم و از او عقاید خود را جويا شوم و خواهش دارم که از راه دعوت نمائی در خانه خود شبی باخفا و من نیز در ظلمت لیل بتنهایی به آنجا آمده و او را ملاقات نمایم آنمرد عالم امین حقیقت حال را بر استی خدمت نورعلیشاه عرض کرد فرمودند مضایقه ندارم و شبی را معین کردند جناب سید بحر العلوم رعایت احتیاط فرموده و دستور العملی بشخص مضیف دادند که جلوس قریب به یکدیگر نباشد غلیان جدا گانه و غذا در مجموع و ظرف علیحده و اگر غلیان سید را بکشد بیرون برده تطهیر نمایند الحاصل بعد از ملاقات جناب سید خطاب فرمودند که آقا درویش این چه همه است در میان مسلمانان انداخته در جواب گفت که من آقا درویش نیستم و نام من نورعلیشاه هست سید فرمود که شاهی شما از کجاست سید جواب گفت از جهت سلطنت و غلبه قدرت بر نفس خود و سایر نفوس سید فرمود بر سایر نفوس از کجاست ؟ مضیف میگوید تصرفی بظهور رسید و تغییری پیدا و تحیری حاصل گردید که زبان از وصف آن قاصر است و جناب سید بمن فرمودند قدری در بیرون باشید که مراسختی است بیرون خانه رفتم بنشستم تا وقتی که مرا خواندند و غلیان دیگر آوردم سید بزرگوار بدست خود بایشان دادند و در یک ظرف غذا خوردند و آنشب چنین گذشت و جناب سید شبی دیگر خواهش ملاقات کرد بنورعلیشاه گفتم گفت ما را کاری نیست اگر ایشان را کاری است نزدیک ما بیایند لهذا بعضی شبها که کوچه ها خلوت میشد جناب سید و من عبا بر سر کشیده بمنزل ایشان میرفتیم ولی چون اهالی کربلا بتوقف نورعلیشاه راضی نبودند بسعی جناب سید بحر العلوم و آقا میر سید علی صاحب ریاض نور

علیشاه بقصد زیارت مکه معظمه از سلیمانیه بجانب موصل مسافرت و مهاجرت جسته بدان ملک وارد شد و بعضی نوشته که قریب پنجاه سال نورعلیشاه در عتبات توقف نمود دوبار او را سم دادند و قضا نرسیده بود و آخر الامر در ولایت موصل در سنه هزار و دو بیست و دو از ده موافق کلمه غریب بهشت عدن منزل گزید و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گردید

تالیفات نور علی شاہ

جناب نورعالمشاه راتصانیف مفیده و رسالات عدیده بروز گاریاد کار
مانده است و اسمای جمله از اینقرار است: رساله جامع الاسرار بطرز گلستان
سعدی، رساله اصول و فروع، تفسیر سوره مبارکه بقره منظوماً، منظومه
خطبة البیان یکصد و پنجاه و دو بیت، کبری در منطق منظوماً، دیوان قصاید
و غزلیات، مثنوی موسوم بجنات الوصال، منظومات مسمی بروضة الشهداء
در احوال حضرت خامس آل عبا علیهم السلام

٤
هو الال

هو الله
برق و ابرق

تاریخ: ۱۳۰۴/۱۲/۱۵

خود رضا و ابرار کبریا علی آتش و نور و ملک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
والمؤمنون بهم يومئذ
أما بعد
فإن هذا كتابي الذي كتبت لكم
هو كتابي الذي كتبت لكم
في سنة ثمان وعشرين من الهجرة النبوية
سنة ثمان وعشرين من الهجرة النبوية
سنة ثمان وعشرين من الهجرة النبوية

15, 25

ما محمود بحسب الجهم (نا علی) آسوده حجابان جهم

سمو به بند فاعت

نا علی

د کشور ک پر پادشاه

نصرت و نصرت العارفین نور علی شاه طاب



حرم بحسب کیم کید دل

نا علی

محرّم بحسب کیم کیم لا اله

چون نور علی مسافر از (نا علی) برد که دست خضر ایم

دیوان

نورعلی شاه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای نام خورشید جوهر شمشیر زبانها پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها
 روز ازل از بهر نثار قدم تو محزون شده در مخزن دل نقد روانها
 آندم که بود ازغم و شادی اثری بود جام غم تو ساغر مشروب جنانها
 از راستروان نیز غمت خواست نشانی خم گشت از این بار گران پشت کمانها
 با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
 کشتم چه الف وار ز اغیار جریده دیدم الف قد تو بر لوح جنانها
 چندان که کشودم نظر ایدوست ندیدم

جز نور علی مظهر حسنت بعیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما مشعل خوردمشعل هر صبح از روی شما
 گر شمارا هست باری سوی دلها روی جان روی دلها هست از جان روز و شب سوی شما
 آنشی کان شعله ور گردیده از طور کلیم تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
 سبزه از نار کرد و خرقة در آتش بسوخت هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما
 ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرقه خون نافه نا بافته از تار کیسوی شما
 گر خریداران خراج عالمی آرند پیش کی در این سودا فروشم تاری از هوای شما

جز بر روی شما نیست روزان و که هست

جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

دوش آمدبیر آنساقی مهوش مارا ساغری داد از آن باده بیفش مارا

گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا زلف آشفته او کرد مشوش ما را
 آتشی داد کز آن باده بدن شعله کشید خر قه زهد و ریاسوخت در آتش ما را
 خانه بر نقش و نگار ار نبود با کی نیست سینه از نقش و نگار است منقش ما را
 مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان
 که ز گفتار خوشش دل شده سرخوش ما را

نه تنه اخال هندویش را باید کفر و دین ما را بکین از جیب فرعونى بر آرن دار جفانی سر
 مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابى
 نگیں داری نداریم از چه بر روی زمین جایی
 مخوان از کنج میخانه بسوی خلد مان زاهد
 تو میسوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاهی
 بکف ز ناز گیسوی من بود حبل المتین ما را
 کلیم آساید بیضا بود در آستین ما را
 چرا بر صدر بینائی نماید مستکین ما را
 بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
 که خالک در گهش باشد به از خلد برین ما را
 جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را
 اگر نور علی در دل نمیکرد این چنین منزل
 که کردی نقش شک زایل بتائید یقین ما را

یا ساقی بیار انجام می را زلالی بخش درد آشام می را
 زمان گل به گلشن تا که باقیست منه از کف زمانی جام می را
 زخم بر غلغل مینا که آرد به بزم می کشان پیغام می را
 بغیر از خواجگان مصطب عشق کسی ندادیده لطف جام می را
 بتی دارم که پیش لعل میگونش شاید بسرد هرگز نام می را
 بریزد خون بگامش ساغر می ز کاش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی هستان

که در آغاز دید انجام می را

گر دست رسی نبود بردامن گلشنها از خون مرده ما را گلشن شده دامنها

تنها نه همین دلها آسوده بدرگاهت
بی بار جفا باری در کوی تو نشستم
گردانه از کشتت گرچید مرنجانش
خضم از همه شب پوشد زانجم بفلک جوشن
ناگشته همان طالع مهر سحری کایند
در کوی تو شبخیزان چون دزد ز روزنها

چون نورعلی مارا گردیده بدل روشن

با پرتو آن بستم چشم از همه روشنها

بینم چو خرامان بره آنسرو روان را
سازد بیکمی تیر دو صد طایر جان صید
گلراشود از شرم شکر خنده فراموش
براهل وفا عرصه اگر تنک نخواهد
زه نیست خزانرا بگلستان وصالش
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل

وقت است که چون نورعلی بر رخ اغیار

در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری مهوشی از درمارا
ساقی ارگردش ساغر نبود باکی نیست
حاجت عنبر و مشگی نبود زانکه مشام
دوش وقت سحر ایدل سویم یخانه عشق
و چه ساغر که از آن قطره چون ریخت بکام
نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود

محفل دل زرخش گشت منور ما را
چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
نافه چین شده زان زلف معنبر ما را
ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا بود نورعلی جلوه گر ایدل بجهان

کی شود آینه سینه مکدر ما را

جائی از نیست دلا سوی مناجات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم
ماه خوانی و خورشید صفت هست عیان
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود
دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی
پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود
سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم

بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا
عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
شد مصور بنظر معنی آیات مرا
کشف اسرار زروی تو کرامات مرا
تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا

دسترس بردامن گل کی هوس باشد مرا

طایر گلزار قدسم من گلستان جهان
وزنگاهی گرچه خوبان صید دلها می کنند
دلبر از جستجوی کوی وصلت در جهان
گرچه مست عشق را میر و عس در کار نیست
از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیک

تنک تر از حلقه دام و قفس باشد مرا
شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
یک نفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
غمزه تیر نگاه تو عس باشد مرا
خصم اگر شهباز گردد چونم گس باشد مرا

در ازل نور علی عالم خوانده اله

روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا
گرچه هر روزم زند در صید گاهی خوش بتیر
تابکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند
نمری شیرین زبانم در گلستان جهان
خرقه ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ

مرغ زارم در قفس فریاد میباید مرا
صید مستانم دلا صیاد میباید مرا
حالی این مرغ از قفس آزاد میباید مرا
آشیان در طره شمشاد میباید مرا
گر نه در بر خرقة ارشاد میباید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملک بقا

بر سریر فقر عدل و داد میباید مرا

از دل و جان خلوتی بایار میباید مرا	جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بیوصل اویم زندگی باشد حرام	تا نفس باقیمست وصل یار میباید مرا
غیر را نبود در اینخانه ره آمد شدن	خانه دل خلوت دلدار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح کو هرگز مباح	کافر عشقم بت و ز نثار میباید مرا
رند درد آشام عشقم کی روم در مدرسه	جائی اندر خانه خمار میباید مرا
جرعه نوشیدم از عشق و سراپا حق شدم	حالیا خوش ریسمان و دار میباید مرا

در ازل گردید طالع بر دلم نور علی

تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا	کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
بای تاسر همه آغوشم و پیوسته بود	دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی	ساغری داده بکف وقت سحر دوش مرا
و چه ساغر که چه نوشیدمش از نشئه آن	عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
و ندر آنحالت مستی که نبودم هوشی	آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه این بود که سکان فلک میگفتند	از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم

رفت از آن نشئه ندانم که کجا هوش مرا

بر گل از گلزار وصلش گشته تادامن مرا	دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا
سر کنند خون جگر هر گوشه در پیراهنم	آن جگر گوشه نیاید گریه پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم ز خاک	خون نگون گردیده از تن چاک پیراهن مرا
بس کشوده بارک گنجایش درهای دل	تا نموده آنکمان ابرورخ از روزن مرا

جوشنی گریسته برنن در این معرض چه باك زاشك خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش بس زار و لاغر چون هلال مینماید خوش بهم زانگشت مردم تن مرا

عکسی از نور علی در سینه‌ام نباید دوش

سینه‌هست امروز چون آئینه روشن مرا

کردم چه از لارخ سوی الا	دیدم مبین خود را در اسما
دادم چه ساقی انجام باقی	از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی ند وضع و شکلی	اینجا یکی شد اسم و مسما
چون توالف سان گردی جریده	کردد عیانت یکتائی ها
تا تو نشینی ایمن به ساحل	کی در کف آری دُری ز دریا
خود را ز ساحل در بحر افکن	بنگر در اصداف آن در یکتا

نور علی شد در دل چه تابان

از تهمت تن دل شد مصفا

سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را	محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان زندهش بوسه بر رکاب	آرد بزمین چو توسن زرین لکام را
ساقی ز روی دختر ز پرده بر فکن	تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پرشد ز خون دل قدح لاله در چمن	خالی منه زباده گل رنگ جام را
بشنو پیام داکتر و برخیز خوش بده	صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست	با کوی دوست روضه دارالسلام را

نور علی همای بلند آشیان بود

بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صبحست ساقی خیز و ده آنساغر دوشینه را کز رنگ غم چون آینه سازد مصفی سینه را
برقع بهامت تابچند از زلف عشکین افکنی در رنگ میسند اینقدر ای سنگدل آئینه را

در کنج سینه تابکی گنجی تو پنهان میکنی بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه‌ها
تا سازدم یکباره تن آواره زیند بر کهن خیز و بجامه در فکن آن باده دیرینه‌ها
افتادم از افسردگی آن آب آتش طبع کو تا خیزم و سوزم بیر این خرقة بشمینه‌ها
زاهد بیا چون عاشقان بر جامه جان چاکزن تا چند دوزی از ریا پیراهن پیرینه‌ها
تا بید نوری از علی شد خلوت اعیان جلی

روزی که کردی منجلی از جیب غیب آئینه را

دلا ز چنك بر آمد فغان بمحفلها	که دل کنید زمی لعل حل مشکله‌ها
کسیکه رو بره کعبه رضا آورد	ز سیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالانکه دوش در گلشن	صبا ز چهره گل میگشود حایلها
چنان ببحر بلا بم غریق لجه غم	که زورقم نرسد بر اکناار ساحلها
دام زناله نی چون جرس نیاسودی	که ساربان جفا پیشه بست محملها
ز کشت عقل بسیر از یاد خرمن برد	که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

در آن زمان که طلوعی نمود نور علی

چه آفتاب جهان طالعت محفلها

تا مهر روی یار بر آمد ز بام ما	افتاد عکس طالعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی تقدیر سر غیب	بنوشته بر جریده هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل	زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا ز گلشن جان کیست تا برد	هر صبحدم بعضرت جانان سلام ما
تا از کمند دهر جهانی سمند عمر	در دست باده داده چه نقش و چه نام ما
از موی مشکفام تو بر خاست نافه	خوشر ز بوی نافه چین شد مشام ما

تا منزل رهی شناسند اهل دل

روشن شد است نور علی در مقام ما

شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
 که حسن طلعت یوسف دل زلیخارا
 نمائی اربه بلندی جمال زیبا را
 معجو هلاکت رندان بیسر و پا را
 بنور دیده مجنون جمال لیلا را
 گرت هواس که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی

که زنده از سخنش میکند مسیحا را

از چهره خوبان همه حسن تو هویدا
 چون لاله بدل داغ زعشق رخ لیلا
 از دیده واق نگران بر رخ عذرا
 آندم که نمائیم ز معجز ید بیضا
 لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا
 جز غلغله چنک در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید

خورشید جمال تو زهر ذره هویدا

از عکس جمالت شده روشن همه دلها
 از وی شده موجود وجود همه اشیا
 افکند بدلها شرری ز آتش سودا
 هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
 هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
 آنرا که بود دیده برخسار توینا

نسیم گلشن کوی تو صبحدم مارا
 چنان بعشق رخت برده دلم از کف
 چه ذره پست شود آفتاب عالم تاب
 برو بکار خود ایواغظ و مگو گفتار
 کجا زبان بملاحت گشائی از بینی
 دمی بدیده واق در او خوش بنشین

ای حسن تو از چهره خوبان همه پیدا
 مجنون صفائیم در ایندشت که داریم
 مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
 از سامریان سحر شود جمله فراموش
 تا کی سخن از جام جم و خم فالاطون
 مستان ترا صبح صدائی نکشد دل

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا
 تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی
 آمد بوجود از عدم آن عشق جگر سوز
 هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
 هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
 با آینه مهر و مهر کار نباشد

از نور علی گشته جهان جمله منور

تا پرده بر افکنده ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را

خانه گل را زیارت تابکی ایژنده پوش

زنك غیر اول زمرآت دل خون پاک کن

تا نگردي قطره سن مستغرق بحر فنا

بنگر ایدل چون زهر تو بود در پای شمع

کس نخواهد دید هشیارم زمستی تا ابد

تا نگردي مست جام عشق چون نور علی

در نیایی هر گز اسرار می و میخانه را

ای زاب ورنك عارضت شادابی گلزار ها

از کفر زلفت ایصنم ذکر ی بر آید از حرم

میخواست مانی تا کشد نقشی چو خطت دایما

نکشایدم گر باغبان بر رخ در زانگلستان

رازی که در دل سال از خلق پنهان داشتم

دوشم بصدور مصطبه خوش گفت ترسازاده

تا یید تا نور علی از مشرق جان دلم

در خرابات مغان تا که مقامست مرا

صحبت پیرو جوان شیشه و جامست مرا

یغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر

مرغ دل کی شوم صید بدام دگری

بیگل روی تو ایر شک بری از کف حور

شاه آفاق کمر بسته غلامست مرا

هر خم زلف تو صد حلقه دامست مرا

گر همه خم بهشت است حرامست مرا

تالخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
نکد چشم سیاه تو بصرای دلم
خوشترا ز شهید و شکر بر لب و کامست مرا
گر همه آهوی وحشی شده رامست مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری

جلوه گر نور علی از در و بامست مرا

ای از رخ تو روشن انوار دوست مارا
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان
انوار دوست دیدن زانرخ نکوست مارا
عشق آمد و بر آورد از زیر پوست مارا
خورشید روشنائی از چشم ما کندوام
تا آبروی عشاق از اشک میفزاید
سیلاب دیده بر رو خوش آبروست مارا
دایم بعجز و زاری سوی تو روست مارا
تا بان بسقف گردون عکسی از اوست مارا
مهر و مپی که بینی هر صبح و شام تابان

مستیم و لا ابالی نور علی عالی

پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر انما
شرحی از موی تو و اللیل آمده
قامتت سرو ریاض هل اتی
آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد
در وجود اثبات الاکس نبود
عاشقان هستند در فرمان تو
هر که شد مفتون زلف دلکشت
گشت مطلق از قیود ما سوی

از تو جوید یکنظر نور علی

تا شود خاک وجودش کیمیا

بهر بی انتهاست سید ما
گوهر پر بهاست سید ما
گشته از هر دو کون ییکانه
با خدا آشناست سید ما

سوی حق رهنماست سید ما	سالکان ره حقیقت را
درد دردش دواست سید ما	دردمندان بستر غم را
نور ارض و سماست سید ما	گشته مصباح در زجاجه دل
ساقی اصفیاست سید ما	جام کیتی نما گرفته بدست

همچه نور علی بیا و بین

نقطه تحت باست سید ما

دیدار نه بینی رخ یار یمنی را	بیرون نکنی تاز سر ابن کبرومنی را
بزدای ز آئینه دل زلف منی را	تا جلوه دهد چهره زیبای خود آن یار
بیهوده بود جیب دریدن کفنی را	بر قامت جان جامه هستی نروده چاک
کز وی شنوم نکبت مشک ختنی را	زدیار مگر شانه بر آنزلف معنبر
خاطر ندهم جلوه سرو چمنی را	در خلوت دل قامت دلدار خرامان
در کعبه که دیداست مقید و ثنی را	دل دید چه بایست سرکوی توام گفت

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا

مست می اسرار او پس قهرنی را

در سفر عمری بسر کردیم ما	سالها در خود سفر کردیم ما
خویشتن را در بدر کردیم ما	از دیار خویشتن بستیم بار
پس سبک زانجا گذر کردیم ما	بار افکندیم در هر منزل
داهنی زان پر گهر کردیم ما	غوطها خوردیم در هر لجه
سیرها در بحر و بر کردیم ما	خشک و تر دیدیم در عالم بسی
عالمی زیر و زبر کردیم ما	شهرها دیدیم بی حد و شمار

عاقبت با یار چون نور علی

کشور جانرا سفر کردیم ما

تا گمان پا و سر کردیم ما	پا و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا	عاشقانه ترك سر کردیم ما
خشك لب رفتیم در هر محفلی	کام جان از باده تر کردیم ما
کام جان از لعل آن شیرین و شی	خسروانه پر شکر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی	دست با او در کمر کردیم ما
غوطه ها خوردیم در دریای عشق	عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت	هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما	ترك عقل تیره سر کردیم ما
معتكف گشتیم کنج میکده	باده نوشان را خبر کردیم ما
خشك لب هر جا حریفی یافتیم	کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم	کام جان ها پر سکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگر ها سوختیم	سینه ها را پر شرر کردیم ما
سوز ها در هر دلی انگیختیم	ناله ها را با اثر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان	ترك هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم	خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوتاه ساختیم	قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی

خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جامست اینجا هر چه جز مستی عشق است حرامست اینجا
باده خواران همه افتاده چنین مست و خراب آنکه هشیار نشسته است کدامست اینجا

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت زیر هر دانه دوصد دانه و دامست اینجا
زاهد ارهم چو خلیلت زند آتش تو هتس خار نمروود همه برد سلامست این جا
ایغوش آن عاشق گمنام زنتك آزاده

که چو نور علیش نك زنا مست اینجا

خوش نور خدائست عیان در نظر ما	از روی تو ای روی تو نور بصر ما
سازد بهوس خشك لب چشمه خورشید	هر چشمه که جاری شود از چشم ترما
بیروی تو ای شمع دلفروز جهان چند	پروانه صفت سوزد ز آه سحر ما
عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش	پرورده شده دریم عصمت کهر ما
ای بی هنراز عیب خود آگاه نگشتی	هر دم چو زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتم که همان بود ز اول قدم عشق	کاخ شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور عالی کیست در این دور که باشد

معصوم صفت آمده نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما	نقد گنجینه مسمی ما
باده نو شان بزم وحدت را	از می لعل باده پیما ما
گاه معجون صفت بیابان گرد	گاه محمل نشین چو لیلی ما
که بگردون چو ماه تابنده	که چه ماهی غریق دریا ما
نه فلك یکصدف ز بحر دلست	بدر آن همچو دُر یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر

چشم و دل کرده ایم بینا ما

نفسی بی جمال دلبر ما	خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش	دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی	جرعه نوش کن ز ساغر ما

همه هیچند پیش اختر ما	مهر و ماه و ثوابت و سیار
عقل چون چاکر است در بر ما	پادشاه ممالک عشق-میم
هست روشن برأی انور ما	آنچه از چشم خلق پنهانست

تافت نور خوش از علی در دل

دل شد آئینه منور ما

در بر ما نشسته دلبر ما	دابر ما نشسته بر در ما
جام گیتی نماست ساغر ما	ما حریران مصطب عشقیم
میکند کسب نور ز اختر ما	ماه چبود که نیر اعظم
روشن است این برأی انور ما	عزت و دولت ابد هیچست
چون گدایان نشسته در بر ما	آنکه سلطان عالمش خوانی
کمترین خطه ز کشور ما	عرصه هر دو کون دانی چیست
هست دیهیم فقر بر سر ما	همچو نور علی کنون در دهر

مست صهبای وحدتم امشب

مطلق از قید کثرتم امشب

نکته سنج حقیقتم امشب	عارفان معارف حق را
سر بسر ماه طلعتم امشب	روشنی بخش خلوت دل شد
کرد فارغ ز فرقتم امشب	چهره بنمود شاهد وصلش
شمع بزم محبتم امشب	تن گدازان ز آتش مهرش
سوخت خاشاک کلفتم امشب	آتش شوق شعله ور گردید

همچو نور علی ز جام ظهور

باده پیمای وحدتم امشب

بسکه کردستی فغان از فرقت گل‌عندلیب غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
 دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخواست یکنظر هر که بدید آن حسن خوب دل فریب
 بگسلد گر رشته عمرم سراسر چون اجل نگسلد آن عهد و پیمانیکه بستم با حبیب
 ناله کردن گرچه پیشست شیوه عشاق نیست کی توانم کرد پنهان درد خود را از طیب
 ناشدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک هر شیم قرص قمران خوشه پروین زیب
 ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
 شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست هر نشیمی را فراز و هر فراز را نشیب
 کی بود اندیشه اش از قسمت خون فراق
 آنکه چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرن باشد برویش یا گلاب یا گشوده عقد پروین آفتاب
 یا شده در جدول گلزار حسن جاریش از چشمه خورشید آب
 تابش مهر است از ماهش عین یا زده بر روی سیمین زرناب
 قطره های می بود بر لعل او یا که خورشید است یا قوت مذاپ
 سنبل تر بر گل افشان کرده است تار زلفش بسته بر عارض نقاب
 نرگس مست است از می سر گران یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از چهره اش نور علیست

یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب خوش در آمد از در مایی حجاب
 گردش چشمان مست سر خوشش جام می پیموده مسا را بی حساب
 آفتاب روی عالم تاب او ذره خود بیش نبود آفتاب
 نرگس شهلاش هر شب سر گران دیده آن خشم مخمورش بخواب
 ماه رخسارش مرا در دیدگان عکس خورشید است تاییده در آب

هفت بحر اخضر گردون بود بر سر دریای چشمم يك حباب

گشت تابان در دلم نور علی

آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب سر بگردوز بر کشیده آفتاب

نالۀ قمری و بلبل در چمن گشته همچون نغمۀ چنك و رباب

سرو و گل چونند اندر بوستان آیه طوبی لهم حسن مـ آب

مطرب خوش نغمه رقاصان از سرود ساقی گلچهره سرمست از شـ راب

زاهدان در صومعه معمار هوش عاشقان در میکده مست و خـ راب

خرقه و سجاده کرده رهن مـ ی دفتر دانش بشستم ز آب نـ اب

شد فروزان ناگهان نور علی

ذره ها گشتند هر يك آفتاب

عین ما آبست ما بروی حباب صورت ما جام و معنی خود شراب

صورت و معنی است عین یکدگر صورت آمد موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می بر کف همی رقصم ز ذوق بر در دیر مغان مست و خراب

خوش در آ در میکده جامی بنوش تا شوی از سر مستان کامیاب

حرز جان کن سوره اخلاص را تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی

یکغزل بنواز با چنك و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش از طیب درد در مـانی طلب

خاطر مجموع اگر خواهی بیا در خم زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دور جهان
تا بکی بائی به بند این و آن
روسر خود گیر و سامانی طلب
خوش در آ در میکده رندانه وار
این و آن بگذار و عرفانی طلب
نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب
من چسان روی بشکرانه نعمت نهم
پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب
کی روا دارشود شاه خراسان جهان
که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب
من همان روز بدادم دل و دانش برضا
کر چکد خون دل از دیده بدامان غریب
تا ثنا گوی گل باغ غریبان شده ام
که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود
گشته ام بلبلر دستان بگلستان غریب
کی شود با خبر از قامت چو گان غریب

دیده بگشا و بین نور علیرا تو عیان
که شود روشن از آن چشم و دل و جان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ به اکراه غریب
دو جهانرا بدمی سوزد و یرباد دهد
مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا
چون کشد شعله زدل آه سحرگاه غریب
مهر خاور که بر آرد بسحر سر زائق
تو چه دانی بکجا میرسد آنراه غریب
جود خورشید جهانرا نبود هیچ وجود
رو بد از دیده جان خ زدرگاه غریب
چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ایصبارو زکرم جانب یعقوب و بگو
یوسف جاه بر آمد زته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب
خرقه و سبجه بیفکن بت و زنا رطلب

عشق جانان طلب و از سر و دستار مگو
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف
عاشقانه ز در میکده عشق در آی
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی
رخ او گوهر شهوار و دات هست صدف

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
زاهد آزار دل سوختگان بیش مده
گر بدیوانکیم نام بود شهره شهر
چند چون جغد کنی جای بهر جای خراب
ساقی ارجلوه دهدا بروی محرابی خویش
گر بکف جام جهان بین هوست هست دلا

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر «ص»
ید قدرت ز گهواره برون آورد خوشپاره
شدند آن دم همه عاجز ز انفس و جن از آن معجز
ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه
اگر خواهد زند بر هم زدست قدرتش یکدم
شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه

کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
از کف ساقی باقی می اسرار طلب
دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
صدف او بشکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار چو آئینه بر آر

جوهر جان طلبی از لب پیمانه طاب
جام می نوش کن و مجلس رندان طلب
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
عقل کل عقل کل اندر دل دیوانه طلب
طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
همچو نور علی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی بن ایطالاب
سریر ملک راسرور علی بن ایطالاب «ع»
شفیع عرصه معشر علی بن ایطالاب «ا»
نمود از هم لب اثر در علی بن ایطالاب
بغیر از حیدر صفدر علی بن ایطالاب
چه باشد معدلت گستر علی بن ایطالاب
زمین و چرخ و هفت اختر علی بن ایطالاب
زدست ساقی کوثر علی بن ایطالاب

ز نور عین و لام و یامرا شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور علی بن ابیطالب

حرم دل حضور جانانست	حضرت بارگاه سلطانست
این سخن را لطیفه ز انسان	کفر سید ز عین ایمانست
تا نموده رخس مرا در دل	ملک رویش چو ماه تابانست
در دل ما جز او کجا باشد	دل ما را خدا نگهبانست
هر کجا هست خاطر جمعی	در خم زلف او پریشانست
بر لبش خال ابر ظلمت خط	همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی

فارغ از نقل کفر و ایمانست

زمن مپرس دلت از چه روی خونینست	از آن بیرس که عاشق کشیش آیینست
فغان که زار بتیغ غم بخواهد کشت	مهی که با دگران مهر و باغش کینست
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی	کشیده بر ورق گل خط ریاحینست
حریم سینه میجنون نشیمن لیلیست	رواق دیده فرهاد و قصر شیرینست
ترا که مسند شاه نیست تکیه گه چه غمت	زمن که بستم از خار و خار بالینست
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن	که دزد خانه ایمان و رهزن دینست

دُری که سفت بوصف رخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروینست

دوش در بزم جنان ساقی جان سرشار و مست
پایکوبان خوش در آمد جام کافوری بدست
در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود
زد صلاهی باده ازهر سوی برهشیار و مست
گفتم اینجام از برای کیست گفت آنکس که چشم
در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفتمش از بهر وی خاصیت انجام چیست
گفت از دیر سبوی هستی جانش شکست

گفتم اورا دروفای عهد حاصل چیست گفت بنده‌وش دل در وفای عهدستان است
 گفتم آنرا درشکیب جان درستی چیست گفت آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست
 گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت هر که چون نور علی ازخویشتن یکبار درست
 هر که درد فراق یارش نیست

در حریم وصال یارش نیست

روز کارش خوش آنکه جز با یار سرو کاری به روز گارش نیست
 زاهد ارعیب باده نوشان کرد خبر از لطف کرد گارش نیست
 یارا اگر بایدت زغیر منال نیست هرگز گلی که خارش نیست
 آنکه از باده میکند منعم خبیری از دل فکارش نیست

هر که نور علی بدید بدل

او ز روشندان گذارش نیست

عشق بیجور و جفائی هست نیست حسن بی‌مهر و وفائی هست نیست
 جوهر ما را صلائی هست نیست گوهر ما را بهائی هست نیست
 نکته سنجان ره تحقیق را جز طریق عشق رائی هست نیست
 عاکفان کعبه توفیق را جز حریم دوست جائی هست نیست
 همچو مرآت ضمیر عاشقان ساغر گیتی مائی هست نیست

سالکانرا همچو نور عین و لام

در طریقت رهنمائی هست نیست

گل‌گذاری چون تو یاری هست نیست چون تو یاری گل‌گذاری هست نیست
 چون بهار گلشن حسن رخت بیخزان هرگز بهاری هست نیست
 در نگارستان دل عشاق را چون رخت‌نقش و نگاری هست نیست
 بسکه میبارد لب لعل تو می می پرستان را خماری هست نیست

بی قراران سر زلـف تـرا با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چـون نور علی

پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست	یار غمخوار و وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار مـا	خلوت دل را پرستاری کجـاست
کاروان رفت و هنوز این ماندگان	جمله در خوابند بیداری کجاست
جمله ذرات از می توحید ذات	ببخود و مستند هشیاری کجاست
گر نباشد حق مطلق را ظـهور	در جهان منصوری و داری کجاست
گفتگوی ما همه گفتار اوست	به از این گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست

همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب از ببخودی	بر بساط عشق هشیاری کجاست
عالمی غرقند در دریای ما	اینچنین دریای ز خاری کجاست
زیر خرقه بت پرستی تا بچند	دیر و ناقوسی و زناری کجاست
زاین معما تا کند رمزی بیان	راز دانی صاحب اسراری کجاست
دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور	سلسله زنار کرداری کجاست
زاهد از تکفیر اهل حق کند	همچو او بیدین و غداری کجاست
در چنین زمی که شه را باز نیست	هر گدائیرا بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی

میفروشی رندخماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست	ملك دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی بتابد بر فلك	چون قدت سروی بیستانی کجاست

دل شبستانست و رخسار تو شمع همچون شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو بلبل جان را گلستانی کجاست
ناشқан را همچو موی و روی تو در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو سلیمانی و لعلت خاتمست خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام ویا

واله و شیدای وحیرانی کجاست

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته‌است جان عشاق چه پروانه بسی سوخته‌است
جامه دلبری و حسن بابریشم ناز برقد سرو تو استاد ازل دوخته‌است
هر گز ای جان نخرندش بجوی اهل نیاز هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته‌است
عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد بسکه پیکان غمت سینه‌ام اندوخته‌است
مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من زان اب روح فزا نکته آموخته‌است
آتش طور زند شعله مدامش زشجر

هر که نوری زعلی برداش افروخته‌است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام است از جام توام باده توحید به کامست
تنها نه همین دوش بدوش غم عشقم کف بر کف مینا و لبم بر لب جامست
این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه خورشید رخ دوست عیان از ره بامست
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار دل را نتوان گفت که دلدار کدامست
دل بدمکن از ازا خود بین سخنی گفت در مذهب عشاق کجا باده حرامست
نکی نبود گر شدم از عشق تو گمنام گمنام ره عشق ترا ننگ ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل جانان

چون نور علی شعله مهر تو عامست

عشق آمد در دلم منزل گرفت
 بس بپای ناقه اش اشکم بریخت
 کی از ایندیریا بر آرد گوهری
 میر عشقش آمد و همچون عسس
 گرجهان برگشته است از غاصبان
 کلب غافل گیر بود و ناگهان
 خوش بکویدیم پائی بر سرش

هر که با نور علی خصمی نمود

بود ظالمه در سفر منزل گرفت

منزل عشقش مرا در دل گرفت
 سیل اشکم دامن محمل گرفت
 هر که منزل بر لب ساحل گرفت
 عاشقانرا مست و لایعقل گرفت
 کی تواند جای حق باطل گرفت
 دامن ما زاهدی غافل گرفت
 پای تاسر ناگهانش گل گرفت

ساقی جان پرده ز جان بر گرفت
 شعله از عکس رخس بر فروخت
 بوئی از آن می بچمن برده باد
 شاهد گل عشوه گری ساز کرد
 بلبله از بلبل سر مست خاست
 نرگس مخمور بصد عزو ناز
 نکهت گل نافه بچین داد وام
 مست شد از جام طرب یاسمن
 غنچه صراحی بکف آمد به باغ
 گلبن رعنا به بساط نشاط
 بود پر مرغ جبهه---ان ریخته
 زاغ ز داغ حسد بیل---لان
 بید سواره شده کاکل فشان

آینه بر دست ز ساغر گرفت
 شعله در می احمر گرفت
 شورش مستی بچمن در گرفت
 سرو سهی خرمنی از سر گرفت
 غلغله در کنبد اخضر گرفت
 بر کف سیمین قدح زر گرفت
 سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
 طنبک سیمین بیغل بر گرفت
 لاله پیاله زده سر بر گرفت
 دایره بر کف زمه و خور گرفت
 باز ز تأثیر هوا پر گرفت
 جای در آتش چه سمندر گرفت
 رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روانشد پی گلگشت باغ کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم

شعله خود را بشجر در گرفت

ای کشته صفات بجهان آئینه ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات

چون مشعله خور که شد از ذره فروزان

تا رایت عشق تو نگردید نمایان

کوس لمن الملك تو ای شاه دمام

جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد

زافراد جهان هر که الفوار شده فرد

ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات

ما راست فرزنان زصفت شمعشعه ذات

در رزمگه عقل نشد فتح مهمات

کوبند ملائک همه بر بام سموات

محراب خم ابروی تو قبله حاجات

در عرصه تجرید بر افراشته رایات

تا لمعه از نور علی یافت بشد خضر

یکقطره ز حیوان شده یافته ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست

خوشتقر از خال لبث در زیر خط

هر که کوبد ذره سان هر دم دری

بیسر زنجیر زلف دلکشش

چند می جوئی ز نام ما نشان

زاهد از وصالش چه جوئی کام دل

تا ز می مستانه شد نور علی

باده درد آلود درد آشام نیست

مرغ دارا دانه و دام نیست

تابش مهر تو اش بر بام نیست

این دل دیوانه را آرام نیست

در جهان ما را نشان و نام نیست

غیر ناکامی در این ره کام نیست

همچو من مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست

جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

شاه از عطای تو کجا چشم پوشم هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشه بام تو نخیزد
 کز سنک رقیبان دگرش بال ویری نیست
 دلرا که بخوان غم عشقت شده مهمان
 جز مائده درد بجان ماحضری نیست
 نعلی است محبت که زهر دل که بروید
 جز محنت و اندوه غمش باروری نیست
 زاهد زچه تکذیب کنی باده کشانرا
 هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی

جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که زمهر رخت آرام گهی نیست
 جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست
 با آنکه ندیده است ز چشم تو گهی خشم
 از روی نظر لطف گهی هست گهی نیست
 کو بندشهان گر همه کوس لمن الملك
 بالله چه تو در مملکت عشق شهی نیست
 امروز در این عرصه بخو نریزی عشاق
 همچون صف مژگان تو جانا سپی نیست
 خورشید فلک را دو جهان زیر نگینست
 جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
 دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر
 جز چاه زرخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعه نور علی رخ بفروزد

تا بان بفلک مشعله مهر و معی نیست

اکنون که چمن بساط آراست
 شد گردش چرخ کج روش راست
 مطرب بدف و ترانه بنشست
 ساقی به نشاط و عیش بر خاست
 اسرار غمش که هست پنهان
 در مخزن دل مرا هویدا است
 هر صبحدمی طلوع مهری
 از مشرق کوی یار پیدا است
 بر پای دلم که هست مجنون
 زنجیر جنون ز زلف لیلی است
 بی پا و سران دشت غم را
 در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چه تافت در دل

دل آینه سان از آن مصفاست

در آینه تا که عکس پیداست
 اسم ارچه طلسم گنج ذاتست
 از شام بصبح و صبح تا شام
 روشن ز رخس تجلی نور
 جز باده که شان عشق او کیست
 دلرا که غریق بحر عشق است
 تمثال جمال او هویداست
 آئینه چهره مسماست
 ما در پی یار یار با ماست
 در دیده مردمان بینم است
 کز هستی و نیستی مبراست
 پیوسته نظر بدر یکتاست

بر جبهه سیدم نظر کن

بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخس تا چشم ماست
 قطره گر بیش آن دریا نیم
 شاه هفت اقلیم بهر لقمه
 کی بدل کبر و ریا را ره دهیم
 توچه دانی قدر درد و درد دل
 درد دل بهر چه گوئی با طبیب
 چشم ما روشن بانوار خداست
 عین ما دریا و دریا عین ماست
 بر درد دولترای ما گداست
 دل حریم بارگاه کبریاست
 درد درد دل دواى درد هاست
 دردمندان درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نور علی

تاجدار اندرین کشور کجاست

در این منزل چه جای کاروانست
 دلم خون گشت از دیده در آنکو
 بس آن معجز که اعجاز محبت
 دلم کز زخم پیکانش نشانم است
 که آرد کشتی ما را بساحل
 دلی کز گلشن وصلش جدا ماند
 که هر دم کاروان دل روانست
 روان چون کاروان بر کاروانست
 مه نامهربانم مهربانست
 نشان تیر آن ابرو کمانست
 ز دریائی که بیقعر و کرانست
 هزاران از هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان

فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویران شد از خیل فنا خانه ماست
 می نماید به جهان آنچه زیبدا و نهان
 گرچه هر دم زبد و نیک جهان دم نزدیم
 ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود
 در گلستان سر کوی تو چون بلبل هست
 همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست
 آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود
 روز و شب عشق رخس در دل دیوانه ماست

تا شده نور علی جرعه کس محفل دل

محفل آرای دلش سید رندانه ماست

در خرابات مغان مأوای ماست
 نور رویش کز همه پنهان بود
 تا پیای او سری بنهاده ایم
 دایمش کف بر کف جام جمست
 قطره خوردیم و خوش دریا شدیم
 ما به عشقش واله و شیدا شدیم
 سید ما میر بی همتای ماست
 جلوه گر در دیده بینای ماست
 هر کجا باشد سری در پای ماست
 هر کرا لب بر لب مینای ماست
 هفت دریا موجی از دریای ماست
 عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی و قتیله چون نور علی

ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست
 معنی حروف اسم اعظم
 مائیم قتیله عشق قاتل
 در آینه جمال شاهی
 محصول دو کون حاصل ماست
 در صورت نقش هیکل ماست
 جانها بقدای قاتل ماست
 عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر توحید
موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری
از ما بطلب که واصل ماست

چون نور علی به بزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست	جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان	کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد مندانی دردی می خوریم	کان دوی درد بیدرمان ماست
این جهان و آنجهان از تحت و فوق	موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم	در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم	کوی و چوکان درخم چوکان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد	نص لولاک اندر آن برهان ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری	روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چو ما مهمان شویم	مهر گردون کرده درخوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم	کنت کنزاً آیتی در شأن ماست
گر سوی جنات تجری بگذری	نهر جاری دبدۀ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست	کوی جانان روضه رضوان ماست
گر ترا سودای ما در سر بود	بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر	کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است	سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار

عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست مستی کون و مکان از باده گلغام ماست

زهرِ قهرار میکنی در کام ما بر جای شهد
خوشر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست
جمله ذرات جهان آئینه حسن تواند
یا طلوع آفتاب طاعت از بام ماست
از مکان ما اگر پرسی در آ در لا مکان
ور نشان میجوئی از ما بی نشانی نام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران
خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم
منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد تاسوی عرش

در درون پرده بانور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت
صبح و صام بدمید و شب هجران بگذشت
از حرم هر که درآمد بدر دیر مغان
کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
هر که بگشاد برخسار تو جاننا نظری
چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت
چه بسا جان مقدس که شدش خاک نشین
سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت

عاشقان را سرو سامان شده تانور علی

در ره عشق بتان از سرو سامان بگذشت

یارب آن ساغر پر جوش زخم خانه کیست
هوش ما برد ندانیم که بیمانه کیست
کس در آن باده مردافکن گل رنک نیافت
کاین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست
بسکه جان بر سر جان ریخته هر سو برهش
جان مارا نتوان گفت که جانانه کیست
بسکه دلها شده ویران ز بی گنج غمش
کس ندانسته که آنگنج زویرانه کیست
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون
سوزش بهر چه شب تاب سحر شعله شوق
جز بر خسار پری وضع تو دیوانه کیست
یارب این شمع پیر سید که پروانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمت کده است

روشن از نور علمی نشده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یارخ دلدار منست
غنچه گلبن جان یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو نهی
 صنما کافر عشقم بحریم چون بروم
 گر کشم باده از لعل لب ت کار مدار
 من که در بستر غم سر بودم بالش درد
 ساقیا در قدح آن حمرت عکس می ناب
 شده تا طالع از مشرق دل نور علی
 سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ای خوشا وقتی که وقت ما خوش است
 موسم عشق است و ایام نشاط
 زورق افکندیم در دریای می
 دیده ما جلوه گاه روی اوست
 در همه اسما سما را بجو
 اول و آخر نهان و آشکار
 دور جام و گردش مینا خوش است
 سیر گل بالاله و صحرا خوش است
 رونقش بنگر چه در دریا خوش است
 او عیان در دیده بینا خوش است
 يك مسما زبن همه اسما خوش است
 حضرت یکتای بی همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی

سر پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات
 چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان
 ایزن صفت ز غفلت خواب و خیال تاکی
 از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی
 ایزاهد فسرده دم در دهان فروکش
 تابا خودی توهر گز دیدار حق نه بینی
 تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست
 با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
 کز خود نمیشناسیم تسبیح از تحیات
 مردان و ار بگذر ز بنخواب و اینخیالات
 حیض الرجال آمد اینک کشف و این کرامات
 از بی نشان چگوئی نا کرده طی مقامات
 آن دم که ببخود آئی با حق کنی ملاقات
 از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات سر بر سر روپوش ذات

ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور	گشت مرآت جمالت کاینات
ذره تابید از مهر رخت	کرد روشن جان جمله کاینات
قطره بارید ز ابر رحمت	شد بظلمات عدم آب حیات
برهمن گر هست از ایمان بری	حسن تو می بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در کوشه	که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی

عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لب ت سر چشمه آب حیات	بوسه ات شیرین تر از شهد و نبات
گر خرامی پیکره از خانه برون	خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن	بگذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان	گر بگنجد بیجهت اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق	تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه	کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی

خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفات شده آئینه ذات	کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح و الطف تو شد لنگر فلک	تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم	مژهام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی	که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه جام خضراست	کشد از لعل لب ت آب حیات

بی گل روی توام بلبـل جان نبود يك نفس صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی

جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر یسار دلر با میبایدت

ز آتش عشق رخس سیماب دلراتابده

تابکی جوشی باغیار و نکوشی بهریار

دانه یاقوت دلرا دام هست ایکن حسن

تا بچشم جان عیان بینی هلال برویش

از شرار آه آتش بار در بزم فنا

هر نفس جانی بیای وی فدا میبایدت

گر درون بوتۀ نن کیمیا میبایدت

رو زخود بیگانه شو گر آشنا میبایدت

دلبران تکمه در چاک قبا میبایدت

چاک دلرا باز کن دست دعا میبایدت

شعله ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

دردمندانه در آ در دیر چون نور علی

درد دردی نوش جان کن گردوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم

دل که هست ابروی محرابی تو قبله گهش

اینهمه بر گل رخسار ز آمد شد یار

صنما زیر خم زلف چو زنسار نهان

پیش ازینم که بگردن بنهد طوق بالا

کج نگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست

سحر آن نرگس فتن تو بی چیزی نیست

طائف اندر حرم کوی تو بی چیزی نیست

جنبش سلسله موی تو بی چیزی نیست

خال جادو گر هندوی تو بی چیزی نیست

گفتم آن حلقه گیسوی تو بی چیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی

گشته تابان زمه روی تو بی چیزی نیست

گرچه گستاخ است هر دم آمدن بر در گهت

دسترس گر نبودم بر پا یبوست بس همین

کی دل از چاه زنجندان برآید که هست

آیم و رویم بمژگان کحل از خاک درت

کایم و بوسه نهانی آستان در گهت

صد هزاران یوسف مصری گرفته ار چہت

مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک مهر راز انسان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افر وخته تاشمع دل

دل بود پروانه آتش بجان والهت

کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت نقش پایش گل و سربین و سمن نتوان گفت

بسکه داده بخطش خط غلامی غمبش کیمویشرا بخطامشك ختن نتوان گفت

شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب عرفشرا ببرش در عدن نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست چشم خونبار مراکان یمن نتوان گفت

وه که بامرغ دل من بسوی گاشن جان جز حدیث لب آنغنچه دهن نتوان گفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن بعد ازین پیش رخس حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی

این مکانست در اینجا که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت کز چه روشیشه می کرده در خرقة نهفت

خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش هیچ پروا مکن از زاهدی افسانه که گفت

در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد هر گز ایگل چو گلروی تویک گل نشگفت

در پی وصل توام چند در این بحر فراق گوهر اشك بالاماس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین گرچه یکتاست بود روز و شبش یاد تو جفت

ز آمد و رفت خیال رخ دلجوی مهی یکشیم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن

نظم دربار بدینگونه که گفت و که شنف

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث

طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم کوید و آراید از هر سوی لشکر الغیاث

تا بکی از مبخنق چرخ ناهموار دون سنك فتنه باردم بر کاسه سر الغیاث

گرچه یارانم زیاری یاورها میکنند
 نیست مارا جز تو یاور یار و یاور الغیاث
 حیدرا از آستین دست ید الهی بر آر
 نفس بگشاده دهن مانند اثر در الغیاث
 زایه نصر من الله رایتهم افراشتی
 تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث
 تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان
 تا کند نور علی بازش منور الغیاث

روز کاری صرف شد در کلبه احزان عبث
 بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث
 اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گلست
 کی بود مرغ سحر رازاری و افغان عبث
 جیب جان از خار هجران تا نگردد چاکچاک
 پر گل از گلزار وصلش کی شود دامن عبث
 تا نسازد شانه زیر چوب در بانان سپر
 ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث
 حاجب و دربان بر آن درگاه اگر چه باب نیست
 شاه هارانیست بر در حاجب و دربان عبث
 شیوه تسلیم و رسم بندگی سازد میان
 کی قلم سرمیگذارد بر خط فرمان عبث
 اینهمه رایات علم از بهر ما افراشتند
 نیست بالله نازل این آیات در قرآن عبث
 بحر معنی تا نگردد موجزن در هر کنار
 جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث
 سینه چون آئینه تابر خود نگردد صبقلی
 کی در آن نور علی گردد دلا تا بان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج
 نهاده بر سر خورشید خاکپای تاج
 جهان چه روز منور شود زر خسارت
 گشائی از رخ خود گر نقاب در شب داج
 شهن ملک جهان بردرت چو مسکینان
 زخوان بذل عطایات چو لقمه محتاج
 غرض رسیدن نعلیت بود بر سر عرش
 و گر نه لایق شأنت نبود آن معراج
 حمید و حامد و محمود احمد مرسل
 توئی توئی که رسولان همه دهندت باج
 از آن زمان که رخس تافته بدل نورم
 شد است روشنم از وی حدیث نوروز جاج

ولی والی والا علی عالی قدیر

بداده آنکه بامرتو امر شرع و رواج

دوشم سحری ساقی بر کرد قدحی ازراح	زان راح که میبخشد جان در بدن ارواح
ازراح و از اقداحت نبود اگر آگاهی	راحست حیات ایدل اقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من زان راح روان فزا	رستم زخود و گشتم در بحر فنا سیاح
کردم چو سراسر طی آنقلزم فانی را	خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح
اکنونکه شدم باقی هستم چو ن ساقی	هر کس قدحی دارد پیر ساز مشراز آن راح
دارم بقدح راحی و ه راح چه خوش راحی	راحی که برافروزد در شیشه دل صباح

من نور علی باشم والی ولی باشم

سر ازلی باشم برکنز صفاء مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح	لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشیم	گنجینه روح راست مفتاح
مائیم که بهر گوهر وصل	گردیده بیحشر عشق سیاح
بر خاستم از بساط اجسام	بنشسته بیارگاه ازواح
ز اقلیم صور شده مسافر	در کلك معانییم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی	بی منت ناخدا و ملاح

مارا بزجاجه دل و جان

خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح	عالمی گشته و کند ترویج
از سپهر جمال خورشیدت	همچو ماه رخت نتافت صبیح
گشته کرو بیان قدسی را	ذکر تقدیس تو بجان تسمیح
هر نفس از زبان دل شنوم	نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت بس بود لعل تو پی تفریح
تکیه کرده بیارگاه فلک ناشده خاک درگه تو مسیح

کس چه نور علی نداده نظام

کشور نظم را بدین تفتیح

مرو مرو بیرش این چنین دلا گستاخ نموده ترك ادب میروی کجا گستاخ
اگرچه آمدن و رفتنت ز گستاخیست برو برو بیرش بیش از این میا گستاخ
ادب بورز و ز گستاخیش مرو در پیش هزار مرتبه گر گویدت میا گستاخ
غرض ز گفتن او امتحان عشاقست تو این چنین ز تغافل چرا شدی گستاخ
دهند اگر همه جار خستش بگستاخی بیارگاه شهان کی رود کدا گستاخ
ادب ادب ادب آور که رسم عشاقست ادب ترا برساند بوصل ایا گستاخ
بغیر نور علی آن ادیب سرمستان کسی بیزم ادب کی نهاده پا گستاخ

دوش از غمکده هجر نجاتم دادند

مرده بودم بوصل تو حیاتم دادند

از خطب بر ورق او رقم حسن زدند بر در میکده عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدالم کردند نشاء ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر برهمنان بردم دوش منصب سلطنت لات و مناتم دادند
رقم از نشاء زهاد بخوردم قدحی شربت مرك ز جام سكراتم دادند
خانه نیستی آباد که از دولت آن نقد گنجینه هستی بز کوتم دادند

شکر الله که چون نور علی در ره عشق

بیلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطب جان باده ذاتم دادند باده ذات ز معنای صفاتم دادند
شادی مرحله عشق بره روی نهاد از غم بادیه عقل نجاتم دادند

روش خواجگی از برهمنان پرسیدم خبر از بندگی لات و مناتم دادند
 مرکز دایره عشق در این دور منم زان به پیکار بلا صبر و ثباتم دادند
 تا که شد نور علی خضر هم در ظلمات
 جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود که جان از لعل جانان می تراود
 گرم هندوی خالاش راه دین زد ز کفر زلفش ایمان می تراود
 بود بحر معانی هر بیانی کز آن لعل در افشان می تراود
 بدل صد ساله تیری کز تو دارم هنوزش خون زبیکان می تراود
 نیفشانید دامان سرشکمم کز آن صد بحر عمان می تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز
 ز کلکش آب حیوان می تراود

روی تو چو ماه انور آمد موی تو چو سنبل تر آمد
 يك بوسه ز لعل شکرینت بهتر ز هزار شکر آمد
 هر نفخه زلف عنبرینت چون نافه چین معنبر آمد
 هر نکته ز لعل هوشمندت سنجید چه درج گوهر آمد
 هر خاک بروی تابناکت عودی بهمان مجمر آمد
 بگذشت روی بخاک کویت زان باد صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
 رخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تاسر تن بسوزد ترا کی دل بحال من بسوزد
 مزن بر آتش دامن که ترسم ترا از شعله اش دامن بسوزد
 بتن تابمی که دارم در تب عشق عجب نبود که پیراهن بسوزد

بهر روزن که از دل تیر آهم
بگلشن گرسد بوئی زداغ-م
هزاران لاله از گلشن بسوزد
که میترسم ترا خرمن بسوزد
بترس از آه برق خوشه چینان

دل از نور علی موسی جانرا

چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد
طره دلکشش که جام بلاست
بی نقاب آفتاب خوش باشد
چشم مستش که فته دل است
سنبل آب و تاب خوش باشد
همچو زر گس بخواب خوش باشد
وصل او بی حجاب خوش باشد
جان حجابست وصل جانان را
سایه آفتاب خوش باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه
لطف او با عتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست
پر زرد | خوشاب خوش باشد
گوش جان چون صدف ز گفتارش

همچو نور علی بدل دیدن

وجه حق بی حجاب خوش باشد

لب گلبرگ تو کش جان ز تکلم ریزد
غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
جز می لعل تو جانرا نکند دفع خمار
ساقی انگور بهشت آرد و در خم ریزد
محفل آرا شده ماه من امشب که ز رشک
اشک حسرت برخ از دیده انجم ریزد
سینه آماجگه تیر کمان ابرو نیست
که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد
یارب آن کوچه رفیع است که اندیشه آن
بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
کی پهای خرد آنرا شود طی که در آن
نوسن عشق بهر گام تو صدسم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام

بجرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد	دلبر ز کرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان	تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد	صد گونه صفات مظهر آمد
از عکس فردغ روی دلدار	دل آینه منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی	یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نورعین و لام

در راه نجات رهبر آمد

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد	سینه هم بیکینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست	خوش طلمس لاشکست و کنج الاله شد
از تمنای طواف کعبه صاحب دلان	هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زد	هر کرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان آنکس چو من چوپای حق	کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته	و آنکه خود را میست در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه کش

محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کاو آشنای بحر ما شد	ببحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو زمن این نکته ای یار	که هر کاو گم شد از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستیم	دل آئینه گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی	بدار نیستی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حیاتم	حباب و بحر کی از هم جدا شد
کسی کاو یک زمان با ما بر آمد	چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید

ز سید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد	قصده غواصی گهر دارد
چون ز دریا بر آورد گهری	طلب گوهر دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را	هر که آن نور در بصر دارد
مهر من تا نقاب مه بسته	قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده مسرور	هر که سودای او بسر دارد
و آنکه او حاصل انا الله دید	آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی

باده اش مستی دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود	بی پرده جمال خویش بنمود
ز آئینه دل بصیقل جبین	زنك من و ما تمه نام زدود
هر لحظه بصورتی بر آمد	دل از کف خاص و عام بر بود
موجود وجود هر دو عالم	از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور	خود شاهد و مشهد است و مشهدود

خود نور علی ز جام باقی

پیوسته بها شراب بنمود

تا عکس رخس در دل عشاق عیان شد	برداشت زرخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم	تا شام ابد جان بغیالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند	چون عشق حیات است که جان زنده آنشد

گفتی که در آئینه بجز یار توان دید
چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار
که صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
چون نور علی را لب گفتار بر آمد
سر تاسر آفاق پر از آه و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید
لشگر دیماه را عمر پایان رسید
چند فلک در چمن باز و بساط نشاط
بس زدل بلبلان بر فلک افغان رسید
تا ز ندیم هم چو گل چاک بدامان جان
سر وقبا پوش من بر زده دامان رسید
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری
تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید
تا که زبا افکند نخله فرعونیان
باید بیضا اگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین کردن دجال زد
مهدی کشور گشا صاحب دوران رسید
گشت زبام جهان نور علی جلوه گر

تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم ز روی کارچه این پرده وا کنند
می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
شیرین لبان که از می تلخند کاهران
کامم بجرعه چه شود گر روا کنند
تا کی بنای ماتم غم باشد استوار
ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند
گفتم که با من این همه بیگانگی ز چیست
گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
آنانکه بهره به حقیقت نبرده اند
تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان
در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشدن لان که آینه وجه معنید

مرآت دل ز نور علی باصفا کنند

چند از لب تو جانها مست شراب گردد
وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد
تا گشته عقد رویت با آینه مقابل
کز تابش جمالت آینه آب گردد

مخراّم سوی بستان منمای رخ بگلشن
 از بس بدیده وصل دریا بخون زندجوش
 کز شرم عارض تو گلهای کلاب گردد
 ترسم زسیل اشکم عالم خراب گردد
 هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
 بر صفحه خیالش نوشته چون حسابم
 ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون

نور علی عالی گر بی حجاب گردد

عرقی از گل رویش چه زبیداد چکد
 آنچنان صید ضعیفم که افتم در دام
 گل من خون شود و از لب فریاد چکد
 عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
 قطره خون شود و از کف جلاّد چکد
 تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد
 آب حیوان ز دم خامه استاد چکد
 آب حیوان ز دم خامه استاد چکد
 بگدازد دل قمری و ز شمشاد چکد
 شمع راهم چه کشد شعله زسروت بچمن
 سرمشقی دهم چون زخبط لعل لبّت
 شمع راهم چه کشد شعله زسروت بچمن

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمه خور زدم خامه ایجاد چکد

سرپا برهنکان که دم از کبر با زنند
 هستان که میکشند سبوی بساط عیش
 مردانه پای بر سر کبر وریا زنند
 ساغر کشان شیشه غم را صلا زنند
 هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
 بر تخت و تاج قیصر و فغفور پازند
 کی دست رد بسینه ورد خدا زنند
 هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
 دست طلب بدامن آل عبا زنند
 سر بر کنند و نعره و احسرتا زنند
 سرپا برهنکان که دم از کبر با زنند
 هستان که میکشند سبوی بساط عیش
 گر بینواست دل ز نوا مطربان عشق
 دست از جهان کشیده گدایان کوید و دست
 خلوت گزیدگان سرا پرده قبول
 شاهنشهان کشور تجرید از فنا
 گمشتگان که طالب راه هدایتند
 آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک

روشندلان که نورعلی هست کامشان

مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگر چه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند	غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوشدلیست و زمین عشرت و عیش	بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را	ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگر چه نوبت سلطان گل مدامی نیست	مدام شوکت ثمان خزان نخواهد ماند
نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جو	در آن بساط که نام و نشان نخواهد ماند
در آ بکنج طرب رایگان سر کنجی	اگر چه کنج طرب رایگان نخواهد ماند
بغیر نور علی تاجدار کشور فقیر	شهی بمسند جهم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود

سرما خاک در میکده ما خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر مارا	تا سر زلف تو بر دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری	همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و آه	تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گراینگونه نواز ددف و چنگ	عاشقانرا همه جا ساز و نوا خواهد بود
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه دل	خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید در دل

دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد	ز جامی کام میخواران روا کرد
زلب مینای می را مهر برداشت	لبالب ساگری در کام ما کرد
شراب بیربا چندان به پیمود	که جانرا مطلق از قید ربا کرد
دلم گر منزل کبر و ربا خواست	نشیمن در حریم کبریا کرد

درآمد از در آناه دل افروز زمهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دودی که میبودم زهچران ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود بر صدر بارگاه جلال نشست بود
زنجیر عدل و حلقه حبیل المین داد بر در زروی رفعتشان جفت و بست بود
بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش در زیر پایه اش بمحل فرش بست بود
پس طبل شادیانه بیام دلم زدند خیز و گریز لشکر غم رو بجست بود
سلطان عقل آنکه شدش هوش متکا از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
گرشیشه اش بسنک ملامت شکستنی بالله درستیش همه در آن شکست بود
در دیر عشق بارخ لعل و بت دلم گاهی صنم پرست و گاهی بت پرست بود

نور علی زبسکه ربودم بخوشتن

مهرم به پیش ذره بی نور پرست بود

ناهی از شیشه در آمد روان خواهد بود چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما هر که غباری از وی کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا خانه در کوچه زندان جهان خواهد بود
جرعه کلاں بکف افتاد زیاقوت لبش نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود
راز پنهانی ما را نبود پرده ولیسک تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
پیر سرمست من آنسید اوتاد پرست گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هر گز

هر کرا نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ابدل پيك جانان ميرسد
 غم مخوركان يوسف گمگشته باز
 صبح وصل آمد شب هجران گذشت
 جوى اشك از دیده هر سو كن روان
 كسب جمعيت چه جوئى از ضياء
 سربنه اندر كف و زن بر كمر

كشتگان عشق را جان ميرسد
 اينك اينك سوى كنعان ميرسد
 درد بيدرمان بدرمان ميرسد
 كانسهی سرو خرامان ميرسد
 باد از زلف پريشان ميرسد
 دامن خدمت كه سلطان ميرسد

چلوه گر شد در جهان نور على
 آصف ملك سليمان ميرسد

نه هر كه ماه بتان گشت دلبرى داند
 نه هر كه خواجه صفت بندكان بسى دارد
 بروز اختر فيروز و طالع مسعود
 نه هر كه تنك بيندد كمر بخدمت شاه
 هزار گونه سخن بيشتر بود اينجا
 جريده هم چو الف چون نشدى ز خود رائي

نه هر كه شاه جهانست سرورى داند
 طريق خواجگى و بنده پرورى داند
 نه هر كه ملك بگيرد سگندرى داند
 رسوم خدمت و آئين چاكبرى داند
 نه هر كه دم زسخن زد سخنورى داند
 نه هر كه گشت مجرد قلندرى داند

بغير نورعلى شاه كشور تجريد
 نه هر كه عدل كند داد گستري داند

نه هر كه دلبرد آئين دلبرى داند
 نه هر كه دم ز وفا زد كند وفادارى
 نه هر مهي كه ز برج جمال طالع شد
 نه هر كه گشت ز سم حل و غور زيبق را
 در آن محيط كه نبود كرانۀ پيدا
 بهر كه نيست خريدار حسن خود مفروش

نه هر كه سر دهد اسرار سرورى داند
 نه هر كه كرد جفائى ستمگرى داند
 چو آفتاب خطت ذره پرورى داند
 درون بوته تن كيماگرى داند
 نه هر كه لطمه بر آرد شناورى داند
 كه قدر قيمت ناهيد مشترى داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند	کشته تیغ غمت بیسر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاقانی	روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوگر توفتنه ترسا و یهود	خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود راهنما	کی توان کرد می قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش توجه دانی که ترا	نخلید است بیا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز	ریزم از خون مرثه طرح گلستانی چند

شمة دوست نگار و رقمش نور علی
آتش افتاد ز کلکشی بگلستانی چند

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد	جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا	سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بیتوبس جوش زند سیل سرشکم چو گهر	مسکن مردمك دیده نه دریا باشد
گر همه مستحق جام شهادت شده ایم	قتل ما کی بکف زاهد رسوا باشد
ریش فرعون چه کند ناید بیضای کلیم	گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
لعل و یاقوت در لؤلؤء مر جان همه را	پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هر کرا نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد	آهنگ عیش باصنم پرده باز کرد
مینای حسن پر بودش از شراب ناز	چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا	هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقص باده همی گفت بردوام	کردن بسوی جام چه میناد از کرد

راز نهانیش نکند چرخ بر ملا
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی

نور عالی که مهر سپهر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد
نخفت دیده نر کس چو چشم بیماران
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
ز جوش باده صبو حی کشان گلشن را
زهر کنار خرامان شده سهی سروی
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را

چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
ز بسکه مرغ سحر دوش درخروش آمد
نهار غنچه چه مستان سبو بدوش آمد
ز جاجه عنبی خم میفروش آمد
میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد
نوا ی بر بطونی در چمن بگوش آمد

زدست نور علی هر که ساغری نوشید

ز سنکر باده دنیای دون بهوش آمد

مطلقه بار در قیود آمد
جلوه کرد حسنش اندر غیب
خواست آئینه بر خسارش
خیمه در آب و خاک آدم زد
در معارف زهر لب و گوشی
ساقی حسن باده پیما شد
جز یکی نیست مطرب و ساقی
دل و جان و جوارح و احشاء

بی نمودی بصد نمود آمد
شاهد و مشهود و شهود آمد
عدم صرف در وجود آمد
ساجد و مسجد و سجود آمد
نکتها گفت در شنود آمد
مطرب عشق در سرود آمد
جلوه کر گربود نمود آمد
جام مینا و چنك و عود آمد

هر که زان می پیالۀ نوشید بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

فاش پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد

هر نفس لعل ز رخسارش

هر سخن کز لبش فرود آمد

آنکه پرهیز مینمود از می

جز خطش بر صحیفۀ رخسار

گاه ترسا صفت بدیر آمد

تا که مهری زباده طالع شد

عاشقان را بدید لامع شد

دلنشین همچو نص قاطع شد

می لعلش بدیده طالع شد

دفتر حسن را که جامه شد

گاه شیخانه در صوامع شد

لعلۀ تافت خوش چو نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد

از رخش تافت در دلم عکسی

عشقش آمد در خزانه گشود

جام گیتی نما بدستم داد

گاه خالد شد و گهی سلمی

حسن خود را ز دیدۀ وامق

در لب لعل باده پیما شد

دل ز عکس رخسار مصفا شد

نقد گنج خفا هویدا شد

هر چه بود و نبود پیدا شد

گاه مجنون و گاه لیلی شد

ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

خنده اش بر بساط قند آمد

مرهم ریش دردمند آمد

در نظر مجمر و سپند آمد

پسته او که نوشند آمد

نمکی از لب شکر بارش

صفحه رو و نقطه خالش

تار زلفش بکردن عشاق در ره عشق چون کمند آمد
 بیش حسنش ز چون و چندمگو زانکه برتر ز چون و چند آمد
 سخن تلخ زان لب شیرین خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی
 درصفت نظم دایسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد ز آتش عشق رخس جان کبابی دارد
 بس بخون دلم آغشته سرانگشت جفا خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
 زیر تیغش ز چه در ورقص کنان سر نهم آنکه در کشتن من وجد و شتابی دارد
 عاشقانه چه کنم گرنکشم بار عتاب زانجفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
 آنچه در چاه ز نهدان تو پابست بود هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
 جز بمعدوره عشق تو ندارد وطنی دل که از گنج غمت گنج خرابی دارد

همچو نور عایش مسند جم جای بود
 هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام دل سر میزند یا هالالی حلقه بر در میزند
 هر شبم دل در خم کیسوی او تا سحر پهلوی بعنبر میزند
 تشنه کامان زلال خویش را آستین بردیده تر میزند
 جان من طوطی شکر خای اوست در لبش قند مکرر میزند
 کینه را در سینه کی ره میدهد هر که دم از مهر حیدر میزند
 کشتی ما را بغرقاب گناه غیر عفو او که لنگر میزند
 آستین افشان کدای درگش پشت پا بر قصر قیصر میزند
 پای بست شهد دنیا چون مگس از تاسف دست بر سر میزند

هر کرا نور علی شد متکاء

تکیه بر خورشید انور میزند

مارا که جمال فتح از جبهه مبین باشد	بر خاتم فیروزی لعل تو نکین باشد
بکران فلک دیده تا نعل سمند تو	ماه نوش از حسرت چه داغ سرین باشد
جز شاهسوار من آنمهر جهان پیما	خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
با خلد برین باری کارش نبود آری	جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زافش هر نفعه که برخیزد	مارا بمشام جان چون نافه چین باشد

آنرا که بدل چون من شد نور علی روشن

روشن زدش لاشک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد	جز یار در این خانه کسی یار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار	در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش	چون من خبری از سرو دستار ندارد
زاهد که پیورده خرف در صدف دل	گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکه هوس چشمه حیوان	جز بالب لعل تو سرو کار ندارد
حسنست که بود زیب بساطه و خورشید	مفروش بجائی که خریدار ندارد

نور علیش هست در آئینه فروزان

هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زانروز که تا ماه رخس در نظر آمد	کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
خورشید جمالش چه زدا همشرق جان سر	شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد
ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی	آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آئینه ذرات	که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد
که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت	که بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد

مجنون خوددولیلی خود گشت که ناگاه هر دم بلباس دیگری جلوه گر آمد
 که موسی فرعون کش و گه باید بیضا که طور و گهی بارقه و گه شجر آمد
 که سید و که سرور و گه تاج و گهی تخت
 که نور علی آن شه زریمن کمر آمد

در برم یسار دلنواز آمد بر تنم جان رفته باز آمد
 ساقی عشق مجلسی آراست مطرب عاشقان بساز آمد
 در ره عشق دیده محمود جلوه گاه رخ ایساز آمد
 عاشقان جمله در نثار شدند سرو ناز تو چون بناز آمد
 دل که پرورده بودیش از ناز ناز تو دیده در نیاز آمد
 جان که جز بر رخت نشد ساجد ابرویت دید در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
 سرفدا کرد سر فراز آمد

هر اوقتی بکوبش منزلی بود که نه منزل عیان نه منزلی بود
 دمی شد عقدهای مشکلم حل که نه حلالی و نه مشکلی بود
 همه دریا و ساحلها بدیدم نه دریائی عیان نه ساحلی بود
 بهر محفل شدم چونماه تابان نه تابان شمعی و نه محفلی بود
 عمارتها همه تعمیر کردم نه معماری نه خشتی نه گلی بود
 زاسفل تا باعلی قطع کردم نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
 شدم قائل بهر قولی و عهدی نه عهدی و نه قول قائلی بود
 شدم فاعل بهر اسمی و فعلی نه اسمی و نه فعل فاعلی بود
 شدم اندر عوامل جمله عامل عوامل در کجا کی عاملی بود
 شدم اندر مسائل جمله سائل نه مسؤل و سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول	نه وضعی و نه حمل حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال	نه شکلی دیدم و نه شاکی بود
مکمل آمدم در هر کمالی	نه اکمل نه کمال کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم	نه مقبول و قبول قابلی بود
حضور و حاضر دل جمله دیدم	نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا

نه حولی در میان نه حایلی بود

بی نشان در نشان نمیگنجد	در نشان بی نشان نمیگنجد
یک بیان از معانی عشقش	در معانی بیان نمیگنجد
در میانست و در کنار ولی	در کنار و میان نمیگنجد
در مکانست و لامکان هر چند	لامکان در مکان نمیگنجد
جان حرمگاه خاص جانانست	غیر جانان بجان نمیگنجد
بزبان کی توان کنم وصفش	وصف او در زبان نمیگنجد

ذره ز آفتاب نور علی

در زمین و زمان نمیگنجد

نسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ	خوردن شراب ناز زساغر بود لذیذ
ننم تلخ زان لب شیرین لعل فام	در کام جان چو ماده احمر بود لذیذ
شوق اگر همه قدح زهر میدهد	عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ
ام ظهور در صف رندان پاکباز	خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا

نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

دوشم از مهر آمد اندر بر	دلبر دل کشا و جان پرور
-------------------------	------------------------

ساقی حسن بزم آرایش
 بیکی جرعه‌ام در این عالم
 و چه عالم که هر چه دل میخواست
 آتش نیستی زبانه کشید
 چون بخود باز آمدم دیدم

باده جلوه ریخت در ساغر
 برد یکسر به عالم دیگر
 آمدش جزو و کل همه بنظر
 سوخت خاشاک هستیم یکسر
 جز یکی نیست مظهر مظهر

بسکه هست ویم چه نور علی

سر ندانم زیبا و پا از سر

کرده شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
 موسی جان میشتافت در طاب جذب
 شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق
 ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را
 ای بشوئن صفات وی ز تقاضای ذات
 حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند
 هر که در آنراه شد با قدم نیستی
 آنکه جمال تو دید جام و صالت کشید
 نور علی راهبر تا نشود در نظر

قد زمیان بر فراشت رایت الله نور
 کرد تجلی زغیب بارقه نخل طور
 انك انت الخیر تعلم ما فی الصدور
 دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
 با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور
 افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
 هستی جاوید یافت از تو بزم حضور
 باده جنت نخواست از کف غلمان حور
 زبیره خوف رخسار کس ننماید عبور

دام شد جلوه گاه آتش طور

تجلی حسنه فی معدن النور

کسی کز دار هستی گشت فانی
 بر آمد در نظر چون عکس دلدار
 اگر چه خانه تن گشت ویران
 بیا ساقی بده انجام باقی

انا الحق میسراید و چه و منصور
 درون پرده جان گشت مستور
 ولیکن هست قلبی فیه معمور
 که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئیکه کردد دیده ناظر نیامد در نظر غیر تو و منظور

مگر نور علی گردیده ظاهر

که بینم عالمی را مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار بسته از زلف بر میان ز نثار

میزند دمبدم بیام جهان کوس لله واحد القهار

در بر پرده های منصوری خود انا الحق نواز د اندر تار

خود سر سروران شود سردار خود سر خود بپازد اندر ره

خود شود نائی و زند در نی لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامد لاهوت خود شود غایب عیان گردد

تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار پر زیار است خالی از اغیار

دائم اندر دوائر ملکوت جان بود مرکز و دلم بر کار

خوردم آبی ز چشمه عشقش گشتم از نخل عمر بر خوردار

نور روش بدیده می بینم دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم آمد از نزد ایزد غفار

که خودم ناصر و خودم منصور خود انا الحق همیزم بر دار

همچو نور علی در آدر دیر

تا شوی واقف از بت و ز نثار

ای دل بگشا چشم بین جلوه دلدار کرد است تجلی همه جا بر در دیوار

سریست نهان در دل مردان ره عشق کانرا نتوان کرد عیان جز بر دار

از حلق حریفان بگشودند بسی خون
 ای شیخ ز اسرار طریقت تو چه دانی
 خورشید رخ دوست عیاست ولیکن
 رازی که نهان بود پس پرده حریفان
 تالاب نکند ترکسی از باده اسرار
 عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
 کی کسب کند نور از آن آینه تار
 کردند عیان بادف و نی در سر بازار

بالله که نمانده اثر از ظلمت امکان

گر نور علی سرزند از مطلع انوار

الا ای عنـدلیب گلشن یار
 تو بودی آنکه میسفتی شب و روز
 چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش
 کنون کز خرمی گشته خرامان
 گشوده بند برقع شاهد گل
 برافشاند شکوفه نقد هستی
 تو هم در گوشه گیر آشناء--ی
 بیاساقی مکن این پرده پوشی
 چنانم ساغری در کلام جان ریز
 بتی دارم که هر تاری ز زلفش
 زبس بر خیزم و افتم براهش
 لب خندان و چشم گریه آلود
 چه بگشادت که بستی لب ز گفتار
 ز هنقار بلاغت در اسرار
 نباشد از کلت برگی بمنقار
 ز هر سو نازنین سروی بگلزار
 هزارانش شده حیران به رخسار
 باهمار قدوم گل ز اشجار
 سرودی ساز کن از سینۀ زار
 زروی دختر رز پرده بر دار
 که نه سرماندم برجانه دستار
 هزاران شیخ را گردیده ز نثار
 نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
 شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نور علی از کلك معنى

که ریزد اینچنین نظم گهر بار

کسی جز چشم بینای قلندر
 ندیده روی زیبای قلندر
 خم گردون که در جوش است دایم
 بود در وی ز مینای قلندر

فروزان شمع ماه و مشعل مهر
 نباشد خالی از وی گرچه جائی
 دو عالم را بیکدم در ربایند
 شهن ملک را بر سر در تاج
 نگشته چون الف فرد و جریده
 دلم کائینه گیتی نما شد

شده از پرتو رای قلندر
 ندیده هیچکس جای قلندر
 بجوش آید چو دریای قلندر
 بود خاک کف پای قلندر
 کجا بینی تو بسالای قلندر
 زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش
 کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خائنه تقدیر
 بکنقطه از آنخال شود گرچه باصلاح
 روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی رفت
 در وقت کرم ساغر صهباست مکن عیب
 تنها نه همین خال رخس برده دل از دست
 در صفحه دل محو شود نقطه موهوم

در زایچه طالع هر کس زده تحریر
 تجدید کند دایره موجد تذویر
 زاهد تو بگویم که در اینغال چه تدبیر
 صد شکر که نبود بکفم سبجه تذویر
 برگردن جان حلقه زلفش زده زنجیر
 از رمز دهانش کنم ار نکنه تقریر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز
 کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

پرتو جامست این بر سقف گردون جلوه گر
 نور باران مهست از برج حسنش بر سرم
 شاهباز دست شاهست آمده سوی شکار
 از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا

یا فروغ طلعت ساقیست تابان از قمر
 یا فرو ریزد بدامن کوکب بختم گهر
 تا کشیده صید دل هر دم بسویش بالو بر
 یا سرشک لاله گویم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
 یا شده نور علی از روی خویش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور
 هر طرف آراسته بر قصد جانم لشگری
 بزم حسنت را که تواند کسی نزدیک شد
 واعظ از سجاده میآموخت گر افتادگی
 گر سروری نیستم در سر ز سروری چه غم
 روز روشن میتوان دیدن دهان تنگ او
 در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور
 یا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
 عالمی گردیده حیران از تماشايت زدور
 بر سر منبر نمیگردد اینهمه عجب و غرور
 هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ سرور
 در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا شده نور علی مصباح در مشکوة دل

مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

بر من مست از نمائی ساقی انعامی دگر
 طایر جانرا که نبود غیر خالت دانه
 همچو شام طره و صبح بناگوشتهها
 گر چه باری کام دل از وصل تو کاصل نشد
 کس کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز
 سالها در عیش رفت و هیچ ناهم در جهان
 زانمی دیرینه بر خیز و بده جام دگر
 کی بود جز حلقه زلف تواس دام دگر
 مهر و زانرا نباشد صبحی و شامی دگر
 جز وصال نیست در دل دلبراکامی دگر
 لطف تو گریش نهد از کرم گامی دگر
 همچو ایام طرب انگیز ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علی

هر زمان بنمایدم رخ از در وبامی دگر

گر بسر هزل جانان برسم بار دگر
 آنکه در دایره دل بودم مرکز جان
 گر چه خوبان همه آیند بدلداری پیش
 یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند
 یک خریدار نرفته است که آید صنما
 کس بر از دل من پی نبرد غیر غمت
 بجز از آنکه دهم جان نکنم کارد دگر
 کشدم بهر چه هر لحظه پیرگار دگر
 نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
 تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر
 بخزیداری حسن تو خریدار دگر
 گر چه هر لحظه شود فاش بی بازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترك سر
بسكه زخوناب دل دیده شده سیاهخیز
موسی جانرا كه دل وادی ایمن بود
تا ز قماش غمت بافته دل فوطه
مردمك دیده ام آنكه بود غرق نور
طبع روانم بدل بحر معانی كشود

نور علی آنكه هست مطلع الله نور
باز بمشكوة دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر
گشت مرا تاج سر خاك كف پای تو
کی شومم كام تر بی لب لعلت زمی
هست حرام ای پسر بیتو مر اخواب و خور
چند كنم قوت دل بیتو ز خون جگر
نظم گهر بارمن كرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شـراب آور
اینهمه سستی و تامل چیست
چند گیری حساب از مستان
بهر ضعف دلم ز لعل لبش
ساغری زان شراب نـساب آور
خیز و جامی خوش از شتاب آور
ساغر باده بی حساب آور
شربت قند یـسا کلاب آور

جز لب او که بخشد آب حیات
گنج وصلش بکنج جان خواهی
آتشی کس ندیده آب آور
کذری در دل خراب آور

جلوه بایدت ز نور علی
خیز آئینه ز آفتاب آور

مژده ای دل که دل بر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بام
تا بود دل به دلب--ر آمد باز
صبحدم از درم در آمد باز
همچو خورشید انور آمد باز
شاهد وصل در بر آمد باز
مژده کایام غم س--ر آمد باز
کلن صف آرای لشکر آمد باز
گشت شاداب و بی بر آمد باز
بوی عودی ز مجهر آمد باز
آرزومند شک--ر آمد باز
لطف عـم نو لنگر آمد باز
دل بود عیشم که خشک و بی بر بود
دل بود عود و سینه ام مجمر
طوطی جان ز لعل شیرینست
فلک خاصان عشق را در بحر

بارها در ره تو نور علی

سرفدا کرده سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز
و چه ساغر که چه نوشیدمش آئینه دل
ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
آمد از ظلمت زنکار برون مهر طراز
و چه جلوه گر گشت در آئینه ناکاه عیان
یافتم چون بسرا پرده تحقیق و هـی
و چه شاهد که ربوده مهش از شعبده
پای تاسر زرد خالص شدم از هرغل و غش
بسهکه دادم بجسد صیرفی عشق گداز
حقه مهر زده بر فلک شعبده باز

ریخت تانور علی آن غزل از کلک و بیان

زهره گشتش بیساطومه و خور زهرمه ساز

اضطرابی در آفتاب انداز	ز آفتابت مها نقاب انداز
عالمیرا در اضطراب انداز	دزه وش ز آفتاب طلعت خویش
از خم زلف خود طناب انداز	سر کشانرا بگیر و در کردن
نمکی در دل کباب انداز	دل کبابست زان لب نمکین
خرقه‌ام در خم شراب انداز	رنك تزویر تا بکی ساقی
و زلفت آتشی در آب انداز	از رخت تابشی بکام افکن
از ترف می در التهاب انداز	بهر بریانیست دل ما را
بر گل و سنبلت نقاب انداز	گر نخواهی بشرم گلشن را
نظری بر دل خراب انداز	دل خرابم ز نرگس مست
انقلابی در انقلاب انداز	قلب قلاب منقلب گردان
نظری سوی آفتاب انداز	ذره خواهی از ز نور علی

آنکه رفت از برم گر آید باز

جان رفته بتن در آید باز

ظلمت شام غم سر آید باز	صبح عیش از افق بتابد نور
کام مستی ز می بر آید باز	باده پیما شود لب ساقی
مطرب از نغمه سراید باز	مست و هشیار را برقص آرد
نخله کام پر بر آید باز	بی بران را ز برك بی برگی
سرو قدش چو در بر آید باز	سازد از بند هجر آزاد

همچو نور علی بروب از غیر

خانه دل که دلبر آید باز

شوری اندر دل کباب افکیز
در خم باده خرقه پرهیز
باشد از مهر مهوشان لبریز
بسکه خورشید من زدش مهیز
خستگانرا کجاست دست آویز
ناب عشقش که هست درد آمیز

ساقیا زاز شراب شور انگیز
مژده یاران که زاهدی افکند
دل که خالیست از محبت غیر
رام شد خاک سرکش گردون
جز ولایش بیارگاه قبول
هر زمان نشاء دگر بخشد

تا نشیمن کنی بر جانان

همچو نور علی زجان برخیز

که مهرم رخ نمود از بام امروز
همائی آمدم در دام امروز
دلارام بدل آرام امروز
بصحرای دلم شد رام امروز
بنوشم باده گل فام امروز
که رستم از غم ایام امروز
امید زندگی تا شام امروز
مجوی از من نشان و نام امروز

چرا باشم دلا ناکام امروز
فشاندم بس زدیده دانه اشک
دلم آرام از آن دارد که دارد
نگاه او که وحشی غزالیست
بیاد گلرخی بر طرف گلشن
بیا ساقی بیارا بزم هستی
بیاور راح روح افزا که نبود
چه میجوی نشان و نام از من

بجز نور علی بر مسند جم

کرا بردست باشد عام امروز

پیموده جام ببخودیم از شراب ناز
تحریر کرده حاشیها در کتاب ناز
تا چند سوزدم دل و جان ز التهاب ناز
بر سر کشیده از خط سبزه نقاب ناز

هر صبح و شام نرگس مست بخواب ناز
خطی که بر صحیفه رخسار رایتست
حسنی که عالمی زند آتش بجلوه
خالت که برده دل ز کف از کرشمه

عشاق را دریده برخ پرده حجاب حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز
 دردی کشان ساغر عجز و نیاز را باری چه میشود بنوازی به ناب ناز
 نور علی که هست می بی نیاز است
 هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز ز آه دلم میجهد بارقه خانه سوز
 سوزد اگر عالمی آه شرر بار من کی فتد از شورشم در دل جانانه سوز
 بس بدل و دیده ام جلوه کند برق غم اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
 باز زمینای ناز ساقی محفل کداز ریخت به پیمانه ام باده پیمانه سوز
 اهل حر مرا زند آتش حسرت بجان گر بفروزد زخی آن بت بتخانه سوز
 زیندل سوزان که شد با غم تو آشنا شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز

کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز خوش بر اهت نهاده روی نیاز
 تا ز ناز تو ساغری، نوشم میکشم باده از سبوی نیاز
 تا دهد آب سرو نازت را گشته اشکم روان بروی نیاز
 خاک کویت که منبع فیض است خوش بیفروده آبروی نیاز
 سرو نازت نیازمندان را هر زمان میکشد بسوی نیاز
 زاهد این سرکشی نهد از سر گیر کشد کاسه از کدوی نیاز

بی نیاز است گر چه نور علی

سوده بر خاک عجز و روی نیاز

دل که شد از باده عشق رخت مینای راز میکشد هر لحظه از یاد لب صهبای راز
 یاد رخسار تو کاندرا محفل دل ساقیست باده ها در کام جان پیهموده از مینای راز

سر عشقت تا شده در پرده دل پرده دار
 دل بود صحرای راز و هست عشقت لاله اش
 بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یاد گلی
 دست عشقت بر رخم بگشوده از هر سودری
 هر دم بر رخ گشاید پرده از سیمای راز
 بین چنانم لاله ها بشکفته در صحرای راز
 بشکفت از گلشن دل بر رخم گلهای راز
 تا میان آورده اندر محفل دل پای راز
 تازه نور علی از دست سید جرعه

موجزن اندر دلش گردید صد دریای راز

در این گلشن ز خوبانم گلی بس
 صف لشکر چه آرائی ز زلفت
 در آن بستانسرای عشرت انگیز
 ز دست لاله کی کیرم پیاله
 ز چشمان سیاه فتنه جویش
 در آنخم خانه پر شور و غوغا
 حدی پرداز بر بط را ز مضرب راب
 ز جعد کله داران سنبل سی بس
 بتاراجم سپاه کاکلی بس
 ترانه ساز عیشی بلبلی بس
 از آن نرگس مرا جام هل بس
 بلای غمزه سحر بابلی بس
 ز مینای شرابم غلظی بس
 در این پرده نوای زابلی بس

در این گلشن سرانور علی را

نشین سایه شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاه می مرا بس
 چراغ مه ار شعله ور نیست امشب
 در این قصر فیروزه مهر گستر
 ز خاک کف پایت ایشاه خوبان
 ز کفر سر زلف غارت گر تو
 ندارم طمع حشمت و جاه شاهها
 چه نور علی آنشه ملک و معنی
 نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
 در این انجمن شمع آهی مرا بس
 فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
 بسرتاج شاهی کلاهی مرا بس
 بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
 ز دربار لطف پنهانی مرا بس
 بمسند که شد فقر شاهی مرا بس

زاهد از تذویر تا کی افکنی دام هوس

شاهباز دست شاهم کی شوم صینمگس

محمل آنمه در این منزل عبث ننمود روی سالها در سینه ام نالید دل همچون جرس
گلهزار من میان گلهزاران جهـان چو فنگلی باشد شکفته در میان خار و خس
دور باشی گر ندارم بس من دیوانه را هی هی و هیهای طفلان دور باش از پیش و پس

تا شده طالع زبام دل مرا نور علی

کردد از نور دلم خورشید تابان مقبس

کی رسد بردامن وصل تو دست بوالهوس بوالهوس رانیست بردامن وصلت دسترس
زاهدا تا چند میلافی ز عشقش از کزاف کی بود در عرصه سیمرغ جولانگر مگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز شعله را گردد گل اقبال سر از خار و خس
دل ز چاک سینه ام بیرون نشد و افغان بخاست عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
طوطی طبعم چو گردد زانشکر لب کامران بال نتواند گشودن یکدم از جوش مگس
گر چه پالنگست و منزل دور وادی سنگلاخ از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
گر چه هر شب بر سر راهم کمین شهنه است کوچه گردد عشقم و باکی ندارم از عس
آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی در زمین نیستی تابان ندیده هیچکس

صید وصل توام مدام هوس

گر همائی شود شکار مگس

گر چه دورم زهودش آید هر زمانم بگوش بانگ جرس
شبروان ره محبت را کی بود وحشتی ز میر عس
طایر آشیان قدسم من گلشن دهر باشدم چو قفس
نفس رخ نتابد از وصلش گر بلب آیدم ز هجر نفس
دادیم چند خواهی از بیداد ترك بیداد کن بدادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علی

بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده رخسار خویش	صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
کرد عیان هستیش آینه- - - نیستی	گشت در آن آینه ناظر نظار خویش
جلوه دیگر نمود زلف- - - منبر گشود	کرد ز نو عالمی محو و گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت	آمد و پروانه سان گشت گرفتار خویش
آمده خود آفتاب بر فلک دلب-ری	چرخ زنان ذره وار گشته هوا دار خویش
جلوه معشوقیش- - - ایه دکان عشق	خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپاه وجود خواست نماید طلوع

نور علیرا نمود مطلع- - - انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش	کند هر دم تجلی در جلالش
جلالش با جمال از بس در آمیخت	یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است ساقی را بساغر	اشاره کرد ابروی ه-لالش
کشد تا نقشها از کلك معنی	مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانى شده ریش	ز نقش نقطه برداری خالش
زلالش رآمده نسبت بکوثر	که دردی هست کوثر از زلالش
گلستانها مثالی بیش نبود	ز آب و رنگ حسن بیمالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی	شکفته غنچه دلها شم-الش
گرم هر دم کشد از خنجر هجر	حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل

که هر گز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست در افتاده بچاه دقنش
لاله دل چو گل از شوق شگفتن گیرد
گلستان رخ آنشوخ که رشک ارمست
مرغ جانرا که سرکوی تو گلزار بود
گشته تیغ غمت را که حیات ابدیست
نیست در بر بجز از جامه خونین کفنش

هر که چون نور علی واله قدورخ تست

کی بخاطر رسد از جلوه سرو و سمنش

باحضار ملک وضعی پریش
کشم در دیده تانقش نگاری
مکن آشفته آن زلف پریشان
بجز یار من آنشوخ جفا جوی
زهر غل و غشی دادم خلاصی
گرت در سینه باید سرمستان
نهان کرده دلم نعلی در آتش
رخ از خون مژه کردم منقش
مگردان خاطر جمعی مشوش
که دارد عاشقی چون من جفاکش
زبس پیمود ساقی جام بیغش
بیا جامی در این میخانه در کش

کرا باشد بکف جام جهان بین

بجز نور علی آنمست سرخوش

ترك چشم تو که از غمزه کند غارت هوش
دوش در میکده واقع چه شد آيا که فلک
طرفه دبريست که هر لحظه برون می آید
آنکه دی شیشه ام از سنک ملامت بشکست
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم
تا بد هوش نیاید بسر از کیفیتش
زندم بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش
آمد از غمزه مستانه مستان بخروش
جام بر کف زدرش مغچه باده فروش
بین چسان میکشد امروز زخم باده بدوش
نوعروسان چمن را شده دردانه گوش
هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبر! در حرم وصل تو هر شام و سحر

کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود به-ارش	کی بود آرزوی گ-ازارش
کوی او گلشنی است کز خوبی	کرده آرایش جهان خ-وارش
قوت جان و قوت روح آمد	بوی شیراز لب شکر به-ارش
سرو قدش که غیرت طوبی است	برده دل ها خ-رام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پسر وانه	شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط خالاش دید	در دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان	بیگانه ترك چشم خونخ-وارش
ماه زهره جبین ما را کیست	مشنری تا شود خ-ریدارش
مژده ساقی که خرقة پوشی باز	فرش میخانه گشت دستارش
کلك من طوطی شکر خائست	کاب حیوان چکد ز منتقارش

غیر نور علی که میبارد

نفس عیسوی ز گفتمارش

ای فکر تو جستجوی درویش	ای ذکر تو هایه-وی درویش
شاه! چه شود ز چشم احسان	باری نگری بسوی درویش
افکنده کمند شوق چوق طوق	گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان	عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی	از سنک ستم بسوی درویش
باری چه شود اگر بر آید	از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی

بنگر برخ نکوی درویش

ز دست ساقی سیمین بنا گوش
از این باده کند هر کس دمی نوش
برد از کف عنان طاقت و هوش
تجلی رخس در دل زند جوش
بود با شاهد معنی در آغوش
ز روی جام جم بردار سر پوش
برغم زاهدان بر میکنی گوش
بگوش آمد سوی میخانه ام دوش

یا و جام زرینی بکن نوش
بر آردم چو منصور از انا الحق
بتی دارم که در جولانگه ناز
مرا هر دم چو موج باده در جام
دل به تا جلوه گاه صورت اوست
گرت باید عیان اسرار پنهان
لا تا میتوان با بربط و نی
سحر از هاتف غیبم سرروشی

که چون نور علی بر مسند جم

بیاجام جهان بینی بکن نوش

کی شود از غم زهانه خلاص
برده بگشای از رخ اخلاص
شو بدریای معرفت غواص
عامیان را به بارگاه خواص
گر گذارند صد رهش بخلاص
زهره خنیاگر است و مه رقاص

قد دل جز بتوبه اخلاص
چهره فتح اگر مبین خواهی
تا بیابی در حقیقت را
زاهد آن جام و که باری نیست
قد ما را عیار کم نشود
هر شبم تا سحر بیزم فلک

دل چو روشن شدم ز نور علی

شد بیزم حضور خاص الغاص

وی جلالت منبع اسرار فیض
آمده محتاج بر دربار فیض
دیده شد آئینه دیدار فیض
شد صدف ها پر در شهوار فیض

ای جمالت مطلع انوار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم
جلوه بنمود اندر دیده ام
زابر گوهر بار او فیاض گفت

گرشود کلچین هزارانش هزار
بحر فیاض دگر آید بجوش
عالمی کردند تا خوش مستفیض
قاف تا قاف جهان یکباغ دان
شد حقیقت بار و برکش معرفت

کم نکرد هرگی از انوار فیض
از خروش ابر دریا بار فیض
پرده بکشایم از رخسار فیض
وند رآن اشخاص را الشجار فیض
نخل بار آوردم از ازار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی

باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق او شط و دل ماهست بط
شاه خوبانی و در فرمان تو
دانه دام از برای صید دل
عاشقانرا جز حدیث عشق یار
مهاقیم مست است و پیماید بکام
در معانی نکته سازد بیان

نیست بط را منزلی جز روی شط
چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
بس بود صیاد ما را خال و خط
شرح کردن در بیان باشد غلط
میکشان را باده کالگون ز بط
کلك گوهر بار من از یکنقط

عارفی کی کرده چون نور علی

در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهر بار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن
بود مهر جهان افروز گردون
کند اندر معانی دفتری چند
بهوشم آورد اشعار سعدی

شود هر دم عیان اسرار حافظ
بود آئینه دیدار حافظ
به بینی تا عیان انوار حافظ
فروغی از مه رخسار حافظ
بیان هر فردی از اشعار حافظ
ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل

که را مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقیست در جام ساطع	یا کشته مهری از باده طالع
تا سوزدم جان آمد بجولان	آتش عنانی چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان	آشتگان را گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی	هم در کلیسایم در صوامع
بر دیده یار گردیده ما را	از صنم پیدا اسرار صانع
بنموده در دل حل مسائل	عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن

تا باز یابی سر صنایع

ساقیا بر خیز و پیش آور ایاغ	از ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل	از غم دوران دون یابد فراغ
سرو قداجز بگلزار رخت	غنچه گل نشکفت از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر	در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقانرا نیست در صحرای دل	لاله زاری خوشتر از گلهای باغ
نعره مستان و وعظ واعظان	آن خروش بلبل و این بانگ زاغ

گرهدی جوئی بجو نور علی

باتو گفتم این بود شرط بلاغ

چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف قرص مهر و ماه پیشش هست جرمی بس کسیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائی میکنند دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
خوش نمایندم بهم زانگشت خلقی چون نهال گشته ام بس در غم مه پیکری زار وضعیف
ایجنب غسلی بر آرو در صفای دل بکوش چند سوئی جبهه در حمام باصابون ولیف

گر شریفی بایدت در کعبه دل پیشوا

نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

ایخم ابروی تو قبله ارباب عشق
میرسد از هر زمان تازه عقابی ز تو
زلف کمندت که هست دامن دل عاشقان
تا که بچنگ آورد از صدف گوهری
کی برساند بلب جام زلال خضر
بر سر بحر فنا جای کند جاودان

تافته نور علی تا بدلم تابشی

آتشی افروخته دل زتب و تاب عشق

ترا سزد که بگردش در آوری افلاک
مه جمال تو چون آفتاب تابانست
بفرق تاج لعمرک شها تو را زبید
سمک ببند گیت بسته طوق در گردن
مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
ییا بیا که بتن جامه شکیبانی

وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
حب تو کی میرود از دل احباب عشق
کردن جانها بسی بسته ره باب عشق
دل زندهم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
هر که رسیدش بکام جرعه از ناب عشق
هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

که نیست دایره چون خط بمرکز خاک
ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
بگوش حلقه از ماه نو کشیده سماک
چه باکم از بزند روزگار تیغ هلاک
چو گل زخار غمت گشته عاشقان را خاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند

از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

توئی جان و توئی جانانه دل
منور باشد ای ساقی مدام
دمی از غلغل مینای وصلت
چنان شمع رخت در دل برافروخت
خیال گنج مهر جان فروایت
شده در گلشن تن مرغ جان را

توئی ساکن میان خانه دل
ز عکس طلعت پیمانه دل
تهی هرگز نشد خمخانه دل
شده پابوس تن پروانه دل
گرفته سر بسر ویرانه دل
خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نور علی چون مهر گردون

شده روشن بیام خانه دل

ساقیا کو بادۀ چون سلسبیل	تا شوم مست و کنم جانرا سیل
من غلام همت آنم که او	کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان	گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فوعونی چه کوبی زاهدا	غافل غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن باخود نبرده زیر خاک	آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه	حاصلی جز آه آه و قال و قیل

تا فنا بدرد دلت نور علی

کی بدل بینی جمال آنجمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل	نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در آور در وجود	دل بود چون نقطه پرکار دل
در محیط جان نگر دیده غریق	کی چنگ افتد در شهوار دل
آن بت عیار من در دیر جان	رشته زلفش بود زنار دل
عاشقان را رونق دکان کجاست	جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد صیقل از نور علی

کی رود از سینه ات زنگار دل

آئینه حق نماست این دل	یا خلوت کبریاست این دل
یا آینه جمال شاهست	یا جلوۀ کدخداست این دل
یا مرکز عالم وجود است	یا دایرۀ سماست این دل
یا قطره بحر بیکرانست	یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علیست گشته ظاهر

یا جام جهان نماست ایندل

وی جمال تو عیان اندر جلال	ای جلالت گشته مرآت جمال
خود تتابید از سپهر لایزال	آفتابی جون جمالت لم یزل
سوخته پروانه سانم پر وبال	ز آتش شمع دل افروز رخت
طوطی طبعم شده شیرین مقال	در ثنای شکرستان لبست
کثرت و وحدت برویت خطوخال	ساکنان کوی عشقت را بس است
عاشقانرا می زمینای وصال	ساقیم مست است و میریزد بهجام

از دل و جان کیست جز نور علی

محترم اندر حریم ذو الجلال

کوی تو گلشن و دلمه بلبل	ای قندت سرو ناز و رویت گل
شیشه دل بر آورد غلغل	هر دم از جوش باده عشقت
خوش نوازم نوازش زابل	تن رباب منست و رکها تار
ساقیا خیز و در قدح کن مل	تا بشویم ز سینه کرد ملال
سرکشان را بگردن آمد غل	حلقه همچو زلف زنجیرت
چتر شاهی بسر ترا کاکل	شاه اقلیم حسنی و باشد

همچو نور علی مرا سرور

نیست الا که صاحب دلدل

بلند آوازه شد آهنگ بلبل	چمن فرمود باز آرایش گل
فشاند نافه چین جعد سنبل	چو زلف مشکبار عندلیبان
تو هم لبریز گردان ساغرمل	کنون کز ژاله برشد جام لاله
بدور انداز جامی از تسلسل	زنی اندر تسلسل دور تا چند

بگردون ساغر خور تا بگردد است مکن در گردش ساغر تعلل
دلم گردیده تا مهمان عشقش نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری
که باشد قابل تخت تاجمل

مطربا گل نمود درنی دم آشنا غوطه ور شد اندریم
ساقی عشق بهر مستان ریخت طرح پیمانه از گل آدم
سینه ریش درد مندان را شد نمک زار لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخشش صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پامی زنند از سر کبر ساکنان درش بمسند جسم
جز خیال رخ دل آرایش کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست

جاودان کس نماد در عالم

ما ابر کهر باریم هی هی جبلی قم قم ما قازم زخ-باریم هی هی جبلی قم قم
کر نور خدا جوئی بیهوده چه پیوئی ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانرا گرفتاش و عیان خواهی ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
این روز تو هم چون شب گریه و تار یکست ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
با قافله وحدت گرزانکه سری داری ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
ما رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
با جنت و باد و زخ ما را نبود کاری ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
ما باقی باللهم فانی ز خودی خود منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لوائی حق ربانری گویان مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
 ایزاهد افسرده رو طعنه مزین ما را ما آه شررباریم هی هی جبلی قم قم
 در میکده وحدت چون نور علی دایم
 مست می جباریم هی هی جبلی قم قم

من دُر تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم در قعر بحر بیکران آنکوهر یکتاستم
 که نارو که نور آمدم که مست مخمور آمدم بردار منصور آدمم هم لاوهم الاستم
 من مست جام کوثرم در قلزم جانگوهرم من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
 که خالدوسلمی شدم که وامق و غدار شدم مجنون بدم لیلی شدم در منزل اعلاستم
 مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم فی هستم و فی نیستم یکنای بیهمتاستم
 که ساقی و که بادهام که عاشق آزادهام که نقش و گاهی سادهام که جام و که میناستم
 نور علی عالیم در کشور جاز والیم
 و زحق پراز خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم کوهر دریای بی پایان منم
 تا کشایم دیده بر دیدار خویش جاوه گر در چشم این و آن منم
 در تن جانان منم ای جان عزیز تن چه و جان چه که جان جانان منم
 عاشقان را روز و شب از هجر و وصل نور و نار و جنت و نیران منم
 صاحب الامر دیار جان و دل فاش گویم اندر ایندوران منم
 تا به عشقش بیسر و سامان شدم عاشقان را خوش سرو سامان منم

دمبدم رندانه چون نور علی

فیض بخش جلوه رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم
 هله مست روی یارم هله مست آن نکارم هله مست ییقرارم هله مست بیخودستم

هله مست عاشقانه هله مست عارفانه
 هله مست آنجماله هله مست آن کماله
 هله مست گلرخانه هله مست بلبلانه
 هله رند میپرستم هله باده الستم

هله نور آن علیم هله والی ولیم

هله درسینجلیم هله مست بیخودستم

هله مست کن فکانه هله جان جان جانم
 هله پرتو خدایه هله نور حق نمایم
 هله بلبله بگلشن هله آئشم بگلخن
 هله عاشقه بروئی هله واله بموئی
 هله مست مصطفایه هله مست مرتضایه

هله نورعین و لامه هله بی نشان و نام

هله عاشق تمام هله جان جان جان

گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
 گاه شا کر گاه مشکورم نمیدانم کیم
 گاه تآک و گاه انگورم نمیدانم کیم
 گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
 گاه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
 گاه سرنا گاه ناقوسم نمیدانم کیم
 گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
 گاه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
 گاه مریم سلحشورم نمیدانم کیم
 گاه ذا کر گاه مذکورم نمیدانم کیم
 گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر
 گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو گاه گل
 گاه ساقی گاه ساغر گاه صراحی گاه می
 گاه چنکیم گاه چنگی گاه صوت و گاه صدا
 گاه کوس و گاه نقاره گاه سنج و گاه دهل
 گاه کنزم گاه طلسم و گاه مسما گاه اسم
 گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گاه قلم
 گاه قمر گاه تیروزهره شمس و بر جیس و زحل

گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گاه عقاب
 گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
 گاه مر کب گاه بسیطه گاه محاطو گاه محیط
 آدم و ادريس و شيث و نوح و ايو بوم گهی
 گاه خضرو گاه الیاس گاه یوشع گاه نون
 گاه خلیل و گاه اسمعیلم و گاهی غنم
 گاه یوسف گاه یعقوب زلیخایه گهی
 گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی
 گاه سلمان گاه بوذر گاه اویس و که قرن
 نعمت الله و لیم گاه محمود گهی
 گاه رضا و گاه معصوم گهی فیاض فیض
 گاه مرید و که ارادت گاه مرشد گاه مرشد
 گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر
 عاشق و معشوق و عشق و وصل هجرم گاه گاه
 گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل
 گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفن
 گاه نکیر و گاه منکر گاه عقاب و گاه ثواب
 گاه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گاه حمیم
 گاه مجرم گاه جرم و گاه محرم گاه حرم

گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
 گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم
 گاه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
 گاه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم
 گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم
 گاه سکین گاه ساطورم : یدانه کیم
 گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
 گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم
 گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم
 گاه شمس الدین بانورم نمیدانم کیم
 گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
 گاه امر و گاه مامورم نمیدانم کیم
 گاه واصل گاه مهاجورم نمیدانم کیم
 گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم
 گاه اسرافیل و گاه صورم نمیدانم کیم
 گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
 گاه مدفون درته گورم نمیدانم کیم
 گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم
 گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان

با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

آسوده ز حب مال و جاهیم

ما مست تجلی الهیم

محرم بطواف کعبه دل	محرم بحریم لا الهی—م
عریان بلباس خودپرستی	وارسته ز جبه و کلاهیم
همواره بمسند قناعت	در کشور فقر پادشاهیم
سیاح بیحر همچو ماهی	سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریبان بسحر چو شمع و خندان	چونگل زنسیم صبحگاهیم
داریم امیدغو هر چند	مستغرق لجه گناهیم—م

چون نور علی مسافران را

برد رگه دوست خضر راهیم

چون زدار فنا بقا گشتیم	محرم سر اولیا گشتیم
ناشدم پادشاه کشور جان	طبل الا زدیم ولا گشتیم
درد و صافش تمام نوشیدیم	تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدیم	عاشق هست بیریا گشتیم
بهر اظهار کبر بایی او	مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق ورنند ولا ابالی وار	در ره عشق مبتلا گشتیم

همچو نور علی شدم باقی

تا زدار خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنیم	خرقه و سبجه بدل بابت وزنار کنیم
راز عشقش که پس پرده دل هست نهان	بادف و چنک عیان بر سر بازار کنیم
صوفیانرا زمی صاف چشانم قدحی	بیخبرشان بدمی از سر و دستار کنیم
چون صدف جای بدربای معانی سازم	دامن وجیب پراز گوهر شهوار کنیم
تا کنیم تازه دگر شیوه منصوری را	فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنیم
جز بگلزار سرکوی تو ایحور سرشت	نومپندار که روجانب کلزار کنیم

ایغوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست خیزم و جان بنشار قدم یار کنم
 باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم
 فیعون وقومش سر بر سر مستغرق دریا کنم

باز آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم
 باز آمدم عیسی صفت گردن زخم دجال را
 که ماهر اتابان کنم خورشیدش در آسمان
 از پای تاسر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور
 زاهد چو میلافی برو کنجی بمیرودم مزین
 آخر نگفتی چیستی نمی هستم و نی نیستم
 من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آعدم
 هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور علی شد درد له چون منجلی

زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خرابانیمان بی باکیم
 رونق افزای عالم ملکوت
 یابد از مادو کون آرایش
 نور پاکیم در سرای ظهور
 تاجداران تخت کرمنا
 پادشاهان کشور عرفان
 من رآنی فقه، رای الحق را
 از می وصل حق طربناکیم
 مجلس آرای بزم افلاکیم
 گرچه ز آرایش بدن پاکیم
 ظاهر اندر مظاهر خاکیم
 شهر یاران شهر لولاکیم
 بندگان شه عارفناکیم
 مستمع از لب عبدناکیم

همچو نور علی زروز ازل

لابالی و رند و بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم
 نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار در گاهش
 بهر مهمانی غمش بر خـوان
 گر نداریم سیم و زر در کف
 غیر دلجوئی سـرا پایش
 زاشك گوهر فشان بیجر غمش
 کحل بیناء--ی بصر داریم
 خوش کباب دل و جگر داریم
 اشك سیمین و رنگ زر داریم
 کی بدل فکر پا و سر داریم
 دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی زباده عشق

هر زمان نشاء دگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم
 از کبر و ریا شده مبرا
 بگذشته از اینسرای فانی
 از دام بلای عقل جسته
 دستار ریا فکنده از سر
 هستیم زلبس گرچه عریان
 مست می وحدت خدائیم
 آئینه وجه کبریا--یم
 شاهنشاه کشور بقائیم
 دروادی عشق مبتلا--یم
 وارسته زجبه وردائیم
 هر لحظه بکسوتی بر آیم

چون نور علی بکشور فقر

که بادشیم و که گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم
 در مصطب عشق بادف و چنك
 جز باده کشی و مهر ورزی
 گردیده غریق بحر وحدت
 باشاهد وصل گشته همدوش
 جز تخم وفا و دانه مهر
 آئینه حسن آن نگاریم
 از ساغر وصل باده خواریم
 کاری بجهان دگر نداریم
 گاهی بمیان و که کناریم
 گاهی بیمین و که یساریم
 در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملك باقی

بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران گلشن اوئیم
ز کمند خودی شده آزاد
این عجب بین که در محیط بقا
خرقه زهد و جامه تقوی
گاه در و گهی صدف گردید
گاه کوئی زینم با چو گمان
جز گل وصل او نمی بوئیم
بسته زلف آن پری روئیم
عین آیم و آب می جوئیم
جز بهمنای دل کجا شوئیم
گاه دریا شویم و گاه جوئیم
که بچوگان عشق چون کوئیم

جز بنور علی عالیقدر

راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم
گاه دریم و گاه مـرجانیم
ساکنان سرادق جبروت
پادشاهان کشور ملکوت
گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه اعلیّه و گاه یاقوتیم
محرمین حریم لاهوتیم
شهرباران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود

کسر جبت وند و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم
سالکان مالک حق را
سینه ریشان درد هجران را
رسته از ریش و سرفلندروار
زاهد از بیش و کم چه میجوئی
غیر اندیشه سرا پایش
پادشاهیم اگر چه دوریشیم
که بدنبال و گاه دریشیم
داروی وصل مرهم ریشیم
نه چو تو در پی سروریشیم
مطلق از قید هر کم و بیشیم
هر گز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر

تاجداران معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تهمیدیم سر فرازان تاج تمجیدیم
می فروشان مصطب توحید باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت جوهر فردکان تفریدیم
پای ناسر بکسوت تحقیق کنده تن از لباس تقلیدیم
نقد هستی به بازی عشقش هر چه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بی‌معنی سخن عارفانه نشنیدیم

هه چو نور علی در این عالم

ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم که نقشی هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش توئی مقصود از ایجاد عالم
بجاست آدمی کی میرد پی که جسمت هست جان جان آدم
صفات مطلق از هر بود و نابود منزله ذات از هریش و هر کم
ز جامت جرعه هر کس کند نوش میان سازد هزاران جام با جم
جهان و صورت معنی سراسر ترا زبر نکین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی بیاطن بر همه هستی مقدم
نمیفرمودی ارتو من رآنی حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس در حریم لی مع الله

که چون نور علی مانست محرم

جز جان و جنان که شد ز دستم بنگر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می امروز بساغری شکستم
در راه طلب چو کرد عمری که خواستم و گهی نشستم
چون رشته عشق گشت محکم سر رشته عقل را گسستم

مردره عشقیم و نباشد
از هستی و نیستی منزّه

اندیشه از بلند و پستم
نی نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی بمصطب عشق

مست می وحدت الستم

منکه هر جای روم در قفس صیادم
از قفس بهر چه صیاد کند آزادم

گرچه هر لحظه بخونم صمی برخیزد
بر در دیر مغان مست و خراب افتادم

برده اند از قدور خسار خود آنحور و شنان
جلوه طوبی و کلکشت جنان از یادم

تا کشم دختر کلچهره رز را بنسکاح
زیور خرقه تقویش بکابین دادم

خسروا بی لب شیرین شکر بار تو چند
همچو فرهاد کشد سربلک فریادم

جان خود بهر چه ایثار نسازم زغمش
کز ازل بهر همین کرده خدا ایچادم

منکه چون نور علی ملک بقایم وطنست

از جهان سیل فنا گو بکند بنیادم

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین
مطلق زقید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد
تن ساکن میخانه شده هذا جنون العاشقین

گه نور که نار آمدم گه گل گهی خار آمدم
گه مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین

راندم بمیدان بار کی رستم ز خود یکبار کی
زینپس من و آوارگی هذا جنون العاشقین

فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان
کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

در مجلس روحانیان خوردم بکی رطلگران
رستم زهر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالم اندر ولایت و الیم

مست می اجمالا یم هذا جنون العاشقین

ایجان و ایجانان من هذا جنون العاشقین
ایوصل و ایبهران من هذا جنون العاشقین

راه مرا پایان توئی دردمرا درمان توئی
 دیوانه رویت منم آشفته مویت منم
 پروانه شمعت منم آشفته مویت منم
 ایشاه درویش منم درویش دلریشت منم
 شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من
 جان جهان من توئی روح روان من توئی
 بستم دلادر دیر جان ز نار زلفت در میان

از روی تو نور علی شد دردم چون منجلی
 مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

ای ماه رویت چون مهر تابان
 خلقی بکویت هرسو شده جمع
 روی تو رچی پرمه ماه انور
 پیمان ز مویت ز نار ترسا
 زمین بحر اخضر دانی چه دارم
 چون با تو بستم پیمان عهدی

گفتی چو اسرار نور علی را
 طبع گهربار کلکی در افشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن
 زخم اگر داری دل از مرهم بشوی
 گل اگر چینی منال از زخم خار
 آن کمان ابرو گرت قربان کن
 از سر و سامان چه گوئی نزد یار
 پیش جانان ای دل از جان دم مزن
 درد اگر داری ز درمان دم مزن
 وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
 زیر تیغش باش قربان دم مزن
 سرفدایش کن ز سامان دم مزن

دل منور ساز از نور علی

وز فروغ مهر تابان دم مزن

قطره از بحر عمان دم مزن	ذره از مهر تابان دم مزن
از حدیث دفتر جان دم مزن	حرفی از اوراق دل ناخوانده
از صفای بزم رندان دم مزن	شد دلت تاریک کنج مدرسه
وز خیال و ظن و برهان دم مزن	حرف را کن صرف و نخوت محو کن
کاوشیطانی ز رحمن دم مزن	تا کشی بردوش بار احقران
باده دور افکن ز دوران دم مزن	نیست ساقی دور دوران پایدار

رخ بتاب از غیر چون نور علی

در رخ او باش حیران دم مزن

مینای می بر آرو بمجلس شتاب کن	ساقی بیا و میکده را فتح باب کن
از خون دل بساغر چشمم شراب کن	تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش
وز اشک خویش ماه فلک را نقاب کن	بگشا نقاب زلف زرخسار مهوش
گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن	صبحست و آخر شب و خور در نقاب مه
سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن	تا راب دیده بر کشی از موج خیزد مهر
وز عشوه های دمیدمش اجتناب کن	مردانه وار دل بکن از مهر این عجوز

اورای زهد را بمی انداز دفتری

از گفته های نور علی انتخاب کن

بطلب از خدای درویشان	خلوتی در سرای درویشان
ساکنان سرای درویشان	محرمان حریم لاهوتیم
جز دل با صفای درویشان	منزلی نیست در جهان حق را
در دو عالم رضای درویشان	بارضای خدا یکیست یکی

هردم از خوان غیبم آید
 نعمت لایزال و لم یزل است
 قطره بیش نیست دریاها
 از خودی رست با خدا پیوست
 هست پاک از غبار کبر و ریا
 کی شود مدعای بجمعی
 مدعای دوکون شاهان را
 مهر و مهر است روز و شب در سر
 در جهان بهر لقمه باشند
 خوش نواساز عالمند و بود
 سرخوش آنکه نهاده برگردن
 سر جانم فدای آنکه بود
 تا فهم پای بر سر افلاک

در دل و جان مراست نور علی

جلوه گر از لقای درویشان

روی بهره چه هر دم سوی کلشن
 دلم کائینه نور تجلی است
 چه حد خورشید تابانرا که آید
 تو آنشاهی که جبریل امین را
 نبودش آن تزیین عرش اعظم
 بجز نور رخت در کعبه و دیر
 تو جان عالمی عالم تن تو

بیا کلهای اشکم بین بدامن
 مدام از عکس رویت هست روشن
 بطرف کعبه کویت ز روزن
 در خلوت سرایت گشته مأمّن
 ز تعلینت نمیشد گر مزین
 نجوید دیده شیخ و برهمین
 کجا بیجان حیاتی هست برتن

فلک گر باردم از کین سر تیغ
بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهانست قـاطع
حدیث کاف و نون گشته مبرهن
ز رخسارت که مرآت الهیست
شده نور علی مارا مبین

ای کار که نقش خیالت بصر من
کَلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سرا پرده تجریدم و باشد
از خاک کف یای تو تاجی بسر من
از کثرت امواج حوادث چه ترسم
پرورده شده دریم عصمت گهر من
از بارقه عشق تو در مزرعه عقل
یکباره فرو سوخت همه خشاک و تر من
عشق تو نهالیست کزان در چمن دل
شد معرفت از هار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
روشن شد از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن ییکانه شو
از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آنصم
بین چشم مست آنصم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال ازنگر
شمع جمال ازنگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب
گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان
از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان
در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو
افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی
افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی

آماده شو آماده شو هنگام کوچست از جهان

هنگام کوچست از جهان آماده شو آماده شو

ایستاده شو ایستاده شو زین پیش منشین از طلب
زین پیش منشین از طلب ایستاده شو ایستاده شو

سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی
دل داده شو دل داده شو از جان و دل دلدارا از جان و دل دلدار را دل داده شود دل داده شو

آزاده شو آزاد شو از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی آزاد شو آزاد شو

جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
پندار کو پندار کو جز در جبین عاشقان جز در جبین عاشقان پندار کو پندار کو
عطار کو عطار کو جز خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو عطار کو عطار کو
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو گلشن کویش مرا
زنار کو زنار کو جز تار زلف آنصنم زنار کو زنار کو زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نور علی

در نزم چون نور علی خمار کو خمار کو

دست در آفاق یافت نر کس فتنان تو دست در آفاق یافت نر کس فتنان تو
خنده بدریا زند دیده گریان من خنده بدریا زند دیده گریان من
قدر گهر کرد پست عقد لآلی من قدر گهر کرد پست عقد لآلی من
دفتر خوبی بهشت پیش رخت آفتاب دفتر خوبی بهشت پیش رخت آفتاب
دست اجل گر کشد رشته جانم زبن دست اجل گر کشد رشته جانم زبن

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر

دیده جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
تا یکسر هو باقیست از هستی تن ما را تا یکسر هو باقیست از هستی تن ما را
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی

بنشین و بدور افکن آنساغر هستانه
زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه
ما جام بگردانیم آن سبجه صدانه
کشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخت شمی
ای زن صفت از عشقش تا چند سخنگومی
گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد
ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران
چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه

رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا نروید بچمن سرو نبالد بر خویش
تا ز مهتاب ز خورشید رود نور و صفا
راز عشقت که پس پرده دل هست نهان
چندی از خرقه و توبیخ سخن میگفتم
حالتی زانقد و رفتار بگویم یا نه
شمه زانگل رخسار بگویم یا نه
بادف و نی سر بازار بگویم یا نه
بعد از آن از بت و زنا بگویم یا نه

تا دهد نور علی مرده بجان افشانی

خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب آنمه کیست کز نو سوی بازار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چدر و ست
چیست آنخال سیه در زیر زلف آنضم
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر
از لب منصور کرده سرو وحدت آشکار
تا نماید رهروانرا در طریقت رهبری
کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
هندوی سحر آفرینی بهر زنسار آمده
جمله یکموجست کز آن بحر زخار آمده
خود شده مجنون و لیلی را طلب کار آمده
خود اذالحق گفته فاش و بر سردار آمده
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ایسمتن داری بتذخیر طلا

رنک زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا

طوق زرین در گلوی آنزلیخاوش مبین
شمع اندر پرده فانوس میگردد زسوز
میکشد تیغ از کمر آنخسرو زرین کمر
حسن روز افزون نگر کز زلف پرچین ماه من

سوره یوسف بگرد آورده تحریر طلا
تا نگردد بر زبانش لمس کلمگیر طلا
تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

گوی دولت میر باید هر که چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چه بر فروزی
سروی و چه سرو خوش خرامی
روزان و شبان چه در خیالم
از آتشی عشقت ای بری روی
خورشید کشد نقاب بر روی
جانا چه شود ز تار وصلت
جز نور علی در این زمانه

پروانه صفت جهان بسوزی
ماهی و چه ماه دلفروزی
تا با تو کنم شبی بروزی
در شعله من فتاد سوزی
از پرده اگر کنی بروزی
چاک دل من زده بسوزی
زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کام لبالب کن ز می ساقی
که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زراقی

بیاور راح روح افزا و چندان دهه مراسم
ز اشراقی و مشائی چه میپرسی بیاور می
ترا زبید که در خواب از نئی لاف خداوندی
ز جام وصلش ایساقی شراب روح بخشیده
هنوز از عالم فانی برون ننهاد گامی
که بیخود گردم و بایم ز قید هستی اطلاق
که اندر کیش سر مستان چه مشائی چه اشراقی
که هم چون ابرویت جانا بخوبی در جهان طاقی
که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی
برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید

انا الشمس التي طلعت هوالانوار اشراقی

صبح عید است ساقی جامی
همه لب تشنه ایم بر جامت
از لب و چشم خود نوازش کن
بوسه از لب عطا فرما
کرده دلهای شاهبازان صید
پیک فرخ پیی خجسته قدم
وہ چو پیغام وحی منزل را
تا نگردد نشیمن اغیار

همچو نور علیست تابنده
آفتابم زهر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مہوشی
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار
ترشد چو کام جانم از آنجام خوشگوار
گرفا تم چو چنک خمدای جوان چو باک
زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوست
حاصل زمهر ماہوشانم ببحر و بر

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان
هر گز ندیده جرعه کشی رند سرخوشی

خوشا عشق و نیاز نازنینی
لب جوئی و طـرف لاله زاری
مگر زاهد از این زهد ریائی
سر بردم بسی با نازنینان
نم آشکی و آہ آتشی
می لعلی و یار مہ جبینی
چہ حاصل شد ترا جز کبر و کین
ندیدم جز تو یار نازنینی

سلیمان جهانست آنکه امروز
عیان چشم حقیقت بین کسیر است
ز باقوت لبث دارد نگینی
که دارد عینک عین الیقینی
در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم زیار نازنینی
من آنساعت بریدم دست از جان
که از مستی ندانم کفر و دینی
که دل بستم بهر مه جبینی
جهانی باشدم زیر نگینی
که دست افشاند از هر نازنینی
چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بود عشاق را حبل المتینی
نه جز کنج غمش جان راقربینی
نه جز ماه رخس را دل انیسر
دلی گردوشن از نور علی نیست

بفرمان حقش نبود یقینی

ای بجاهاست همان که میدانی
سکه حسن و دلبری در دهر
ز دبنامت همانکه میدانی
بلبلان بهر دانه خالت
شد بدامت هر آنکه میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما
به غلامت همانکه میدانی
هر زمان وقت عرصه آرائی
هست راحت همانکه میدانی
در قیامت جهان فرا گیرد
ز قیامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصانرا
لطف عامت همانکه میدانی

خوانده از قامت تو نور علی

تا قیامت همان که میدانی

ز چشم ما بخود بینا تو باشی
 دو عالم قطره و دریا تو باشی
 بر فتم از میان من تا تو باشی
 بمعنی هم می و مینا تو باشی
 ولی در هر نظر پیدا تو باشی
 مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علیرا گر به بینی

یقین یکتای بیهمتا تو باشی

گرچه او دارد بهر دل منزلی
 غیر طوفان بلایش ساحلی
 با فقیه مدرسه در محفلی
 حیف کز درك معانی غافلـی
 در میان جان جانان حائلی

با صفا از پرتو نور علیست

روشن از بینی در این منزل دلی

شده مظهر صفاتش کماهی
 کمینه ملک من مه تا بماهی
 چرا در بر کنم دیبای شاهی
 تو مست جاه و من مست الهی
 مرا شوکت بود در بی سپاهی
 که سوزاند جهانرا بآهی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی
 منم در هر صدف آندر نایاب
 چه بودم من حجاب اندر میانه
 بصورت من چه مینا و تو چونمی
 اگر چه تو نهانی در نظر ها
 شدی چون فارغ از هر اسم و معنی

نیست لایق منزلش در هر دلی
 زورق افکندیم در بحری که نیست
 و چه خوش میگفت رند میکرده
 ای ز گفت زینت هر انجمن
 نیست جز این هستی موهوم تو

منم آئینه وجه الهی
 منم سلطان کون بر مسند فقر
 چو عریانی لباس فقر آمد
 تو شاه ظاهری من شاه باطن
 ترا شوکت اگر چه از سپاهست
 زسوز سینه مستان پرهیز

پنهانی گنجها نور علیراست
 بخواه ازوی هر آن گنجیکه خواهی

صبح عید است و میدهد ساقی	عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر	میکند تازه عهد و میثاقی
دهد از قل و می بیزم نشاط	کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساگری نوشید	یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط و ساز	کرده سر نغمه های عشاقی
زده آتش بخرقه تزویر	شسته در می کتاب زراقی
گویم ار نکته ز دفتر عشق	بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
 شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی	دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافرو مؤمن	برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزات دلرا دشنه و بخون تشنه	چین طرهات جانرا مجمع پریشانی
پیش فهم و ادراکت وقت دانش اندوزی	عقل کل فرو برده سربجیب نادانی
از همای الطافت ظلی یابد ار موری	در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد	تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا نتابد اندر دل نوری از علی زاهد

کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

دیوان رضا علی شاه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانیرا
بیا ایساقی رندان بده جامیکه دردوران
عجب نبود اگر احیا کنی خضرو مسیحارا
چه خوشبودی بهارودی بسرو صحبت یاران
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی
سرشک از چشم خون پالا توان بیرون نمود اما
سبکرو خانه گر خواهی نهی یا بر سر گردون
بلند از نام تو افسر بسر کنز معانیرا
به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانیرا
لبالعلت که روح آمد حیات جائد انیرا
نبودی گر خزان در پی بهار زندگانیرا
بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانیرا
زدل نتوان برون کردن غم درد نهانیرا
برو چون نور بیرون کن ز سر سر نهانیرا

دمی خواندم من خاکی کتاب زندگانیرا

که دانستم زدل پاکی علوم دو جهانیرا

نه عالم بود نه آدم نه باسرت سری مجرم
چو علمت را عیان آمد ازو پیدا جهان آمد
بدانستند چون اشیات را یکتای بیهمتای
یکی در ذکر تمجیدت یکی در فکر تمجیدت
ز امر تست گلریزی خزان عمر پیری را
برو ایزاهد خود بین ملاف از خویشتن چندی
که علمت کرد در یکدم عیان کنز معانیرا
بجسم مرده جان آمده همه انسی و جانیرا
نمودند از پیت گویا زبان بی زبانیرا
گشوده باب توحیدت در درج معانیرا
ز حکم تست سرسبزی بهار نو جوانیرا
چو نور بینوا بر چین بساط نکته دانیرا

برافکن پرده از رخسار یارا

بکن هست از می دیدار مارا

شراب بیخودی چندان به پیما
که از سر هیچ نشناسیم پا را

مران از درگهت ما را که شاهان
دلی را کش دوا درد تو باشد
جفا چندین مکن چندین فراموش
دلچون غنچه از غیرت شود خون
نمیرانند از درگه گددام را
بجز درد تو کی جوید دوا را
کنی بر دیگری رسم وفارا
بکویت بینم ای گل گرسبارا

بیا آئینه از نورت بنه پیش

بین در وی جمال با صفارا

نموده رخس تا جمالی مرا
ز هجرش چه ناله که مهرش نمود
نماید جهان جمله پیش نظر
زبان را چو یارا که گوید جواب
بدل بسته نقش خیالی مرا
زهر ذره راه وصالی مرا
زخورشید رویش ظلالی مرا
کند از لبش گر سؤالی مرا
ز طاوس حسنش چگویم که دل
در این پرده نقش دو کون از رخس
چه کم گردد از کوثر رحمتش
بکام از بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلی نورش بدل

رسد هر نفس طرفه حالی مرا

روا مدار که از خنجر ستم ما را
چو کل زناخن حسرت مکن دلهراریش
ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
به یک نظاره بر آید هزار دل از جای
بقول مدعیان بیکنه کشی ما را
بخار شانه مزین طره سمن سارا
لبت که زنده کند از دمی مسیحازا
بهر کجا که دمی جلوه روی زیبارا
که قامت تو خجل کرد سرور عنارا
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسارا
اگر بکعبه در آئی و کر روی در دیر

سوادى از خط سبزت نوشته خانه نور

که گشته کحل بصر چشمه‌هاى بينا را

بدست غير مده زلف پرشكن يارا	مكن ز پنجه غيرت شكسته دل ما را
چنان كه ميتو زند لجه چشمه چشم	عجب كه سينه نجوشد ز رشك در يارا
همين نه دل ز كف شهر يان برد چشمت	كه رام كرده زرم آهوان صحرا را
شكسته خاطر از آن روشدم كه برويت	شكست دست صبا طره چلپا را
اگر چه سربللك سايدش كه بيمم نيست	به پيش قد تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زيا ز جان حراش باد	كسيكه كرده زهن منع روى زيارا

شكار كس نشود نور بهردانه و دام

از آنكه هست بلند آشيان عنقارا

اگر چه رفتى و كشتى ز دوريت مارا	بيا كه جز تو نخواهيم خوننها يارا
نظر ز صورت زيا بگو بپوشاند	كسيكه گفت بپوشان جمال زيا را
بجز ثياز زر عنا قدان نخواهى ديد	اگر نياز دهى جلوه قدر عنا را
كسيكه كشتى آسوده گى بساحل راند	هر اس و وهم چه داند غريق در يارا
اگر چه فرقت يوسف ز غصه كردش پير	درباره ساخت جوان وصل اوزليخارا
همان ربود دل و دين زوايق بيدل	كه داد حسن و بلاغت غدار عذرا را
نظر زديده خالد هم او كند بر خویش	كه ساخت آينه روى خویش ساميرا

گرم زدست نيابد كه بوسم اورا دست

چه نور به كه رنم بوسه آن كف پارا

ايمشق تو مدءاى دلها	هم راحت و هم بلای دلها
تاغير تو ره بدل نيابد	بنشسته در سراى دلها
چون عشق كجاست با وفايى	تا جان بدهد براى دلها

بیگانه زخویش و آشنا گشت
 زلفت که زسر کشی نهاده
 باری زچه او نمیکند عرض
 آخر زوفا رهی بنه پیمیش
 دلها ز تو گرچه دردمندند
 چون نور مرا حضور جانان
 هرکس که شد آشنای دلها
 زنجیر جنون به پای دلها
 باروی تو ماجرای دلها
 زین بیش مده جفای دلها
 درد تو بود دوی دلها
 روشن بود از لقای دلها
 جانا بنگر وفای دلها

زین بیش مجور جفای دلها

دلها همه کشته تو گشتند
 هرکس بجهان گرفته جایی
 بگشای نقاب تا فزاید
 در حق تو مستجاب باشد
 بر ایندل خسته ده شفایی
 ای وصل تو خونبهای دلها
 چون کوی تو نیست جای دلها
 از نور رخت صفای دلها
 دائم یقین دعای دلها
 ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور

جز وصل تو مدعای دلها

عمری طالب رازی کردم بدردلها
 رازیکه مرا ایجان بود از تو بدل پنهان
 دیگرچه بسرداری بحری بنظرداری
 هر سو که رود رهبرد رنه بقدمش سر
 تا شد بدلم باری حل همه مشکها
 بنگر بصدش دستان افسانه محملها
 گر قصد گهررداری برخیز ز ساحلها
 داند ز تو چون بهتر رسم و رسمزلها

چون نور بهروادی گشتیم پی هادی

با قافله سالاری بی ناقه به محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا
در میان دلربایان دلبری
وصل دلجوی تو کویا گیردم
بر لب خشکم بین و رحمتی
گردم مسجد بمستان بسته گشت
وصل گل آمد که پیمائیم ما
چون نقد خوبان دگر بالا گرفت
ساقیم بخشد ز جام لعل فام
می پرستان راز چشم لعل خویش
الصلا کفتم بیاران بارها

عقل گمره را بره بر الصلا
کس ندیده چون تو دلبر الصلا
از کف هجر ستمگر الصلا
کن مرا در دیده تر الصلا
باز شد میخانه را در الصلا
باده گلگون بساغر الصلا
جاوه سرو صنوبر الصلا
باده چون یاقوت احمر الصلا
میدهد بادام و شکر الصلا
باز گویم بار دیگر الصلا

ای بسا گوهر که نور از خامه ریخت

گر نوئی جویای گوهر الصلا

ندارد مه چو یارم روی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه
شده بس دل بدنمالش پریشان
خیال سرو قدانم ز خاطر
هزارش فتنه هر دم در کنار است
بیغما داده دین بس مسلمان

اگر دارد ندارد هوی زیبا
هلالی همچو آن ابروی زیبا
پریشان کرده تا کیسوی زیبا
همه برداز قد دلجوی زیبا
ز سحر نرگس جادوی زیبا
ز کفر طره هندوی زیبا

گل افشان بین ز وصفش خانه نور

بگو آن دم ز رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن انباده گلغامرا
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزی خر قه می

تا ریشه از دل برکنم خار غم ایامرا
بی پرده گیرم تا چو جم در دست گیرم جامرا

جز خارا ندوهم بدل نگذاشت از شادی گل
جائیکه باطن بورونی قاضی و مفتی خورده می
این سجده تو دم بدم سر گشت پیش هر صنم

آن به که آتش در زخم خاشاک ننگ و نامرا
چون محتسب افتد پی رندان درد آشمارا
تو حید خواهی جز یکی بشکن همه اصنامرا

چون نور بر آرام دل بودم دلارا می هوس

آخر دلارام آن شدم کز دل ببرد آرارما

بلبل که ز عشق گل نالد به گلستانها
تنها نه همین بلبل نالان بود از دستت
با هیچ مسلمانان نگذاشته ایمانی
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت
چشمه کند از ابرو چون نغمه کمانداری
بس تیر جگر دوزخ آید بدل ریشم
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی
عمری دل غم پرور چون برده بدردت سر

شب تا سحر ارنمود از زاریم افغانها
کز دست غمت گلرا چاکست گریبانها
هند و بچه خالت در غارت ایمانها
دل رفت کنون از کف زان جودت احسانها
صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
دل ریش بخون پیوست از کاوش پیکانها
ایمهدشکن تا کی بشکستن پیمانها
جز درد تو اش دیگر نبود غم در ماهها

چون نور کسی یابد طرف حرم و صلت

کز دیده غم سازد در طی بیابانها

مکن ناصحا منع من از حبیب
منم بلبل گل رخ بوستان
چو خوش باشد ایام گل در چمن
که آنجا نشستن گهی خاستن
چو دیدار یاران شکفته گلست
دلم گرچه زاغیار بیمار شد

که بیگل نیارد بسر عندلیب
کجا بلبل از گل نماید شکیب
بهمراه یاران شدن بیرقیب
میان کل و سبزه و عود و طیب
الهی شکفت دلم کن نصیب
لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از حبیبان کنون در ذهاب

مرا همزبان عارفست و نجیب

ندارد بیتو خورشید جهان تاب

زرنجوری و مخمور است در خواب

علاجش از لبث فرمود غناب

در آخر هست شیرین همچو جلاب

بگیرد دامن صهرا چو سیلاب

که آنجا جمع میباشند احباب

زهی روی تو خورشید جهان تاب

مگر می خورده کاه روز چشمت

طییم چون تب عشقت فزون دید

نصیحت گرچه اول تلخ داروست

سرشکم گر نگیرد دامن دوست

در آن مجمع پریشانی مبادا

چنین گوهر که نور از خانه افشاند

چه نزد اهل دل در است نایاب

که روشنست جهان همچو آفتاب امشب

قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب

بیک کرشمه ساقیش بین خراب امشب

چرا زدست نهم ساغر شراب امشب

و گر نه بیتو ندارم بدیده خواب امشب

نوازش بقلک زهره بارباب امشب

عجب نه گر شود از فیض فتح باب امشب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب

دل که در سر زلفت قرار گاهش نیست

سرای توبه که دی کرده بود مش معمور

خبر ز نشاء فردا که هیچ کس را نیست

مگر خیال توام از جهان نظر بند

دل که دوش بکامش زلال وصلت بود

چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت

در آن خانه بت جانانه هست

وز آن شوری بهر کاشانه هست

وز آن بر هر لبی افسانه هست

ز شمع عارضش پروانه هست

چو کنج بیکسان ویرانه هست

مرا در خلوت دل خانه هست

قدم نهاده هیچ از خانه بیرون

فسونی از لبش نشنیده کوشی

بجان آتش نشان در هر در و بام

بهر دل در هوای گنج مهرش

نپندارم چو چشم فتنه خویش بهالم نرگس مستانه هست
 چو لعل روح بخش راح بیم‌اش نه روح و راحی پیمانه هست
 کند تا صید دل ها هر کناری زخوش دام و خالشی دانه هست
 بزنجیر سر زلفش گرفتار

چو نور از هر طرف دیوانه هست

روی تو که رشک آفتابست از رشک دل آفتاب آفتابست
 در برقع زلف ماه رویت تابنده چو مهر در سحابست
 نرگس ز حیای چشم جادوت پیوسته چو بخت من بخواست
 سنبل ز هوای زلف هندوت سر تا بقدم به پیچ و تابست
 پیمانه کسه داده کام مستان از لعل لب تو کامیابست
 بوسیدن لعل نوشخندت در کام مرا چو شهید نابست
 چون ماهی دور مانده از آب دل بی تو مرا در اضطرابست
 ابروی تو اینچنین کماندار از تیر دعای مستجابست
 با عشق وجود عقل هیچست کان بحر محیط و این سرابست

هر فرد از این غزل که بینی

از دفتر نور انتخابست

سحر گاهان که بگشاده در دوست تمنا برد ما را تا بر دوست
 در آن تاریک شب دیدیم روشن ز نور حق همه پا و سر دوست
 تجلی زار شد طور دل ما ز خورشید جمال انور دوست
 فلک بنشاندش بر سر غباری که بر خیزد ز خاک کشور دوست
 مگو از نافه کان قدری ندارد بیش طره چون عنبر دوست
 حکیمان لب ببند از جوهر کان که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه جوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

وی شام فراق ما ز موبت	ای صبح وصال ما ز رویت
چون نقش قدم بخاک کویت	خورشید چه غم اگر نشیند
تا سر بسپارمس چه گویت	کو طره پر خم چو چوگان
تا صبح شرر فشان ز خویت	شبا همه هست دود آهم
چون سرو سہی قد نکویت	صد دل بیکی خرام بر بود
از ارگس شوخ فتنه جویت	شهریست پرا انقلاب و آشوب
گل گر نکرد بر ذک و بویت	دیگر بخود آنقدر نبالد
روی همه کس مدام سویت	ابروی بسوی کس نکرده
خلق در جهان بجستجویت	تو از همه فارغی و باشند
از هر دهنیست گفتگویت	نشیده کلامی از دهانت
از باده مدام پر سبویت	ساقی قدحی بده که بادا

نبود عجبی چو نور جانا
کرجان بدهد در آرزویت

بدین امید تا بینم جمالت	بند عمریست می بندم خیالت
دوایی بخش آخر از وصال	از این بیشم بدرد هجر و پسند
بکام آن را که می باشد زلال	زدرد و صاف دورانش چه پروا
شکست افکنده ایوان جلال	زهی اقبال کاندر قصر شاهان
سری بنهاد بر صف تعالت	هلاک پیوسته بهر پای بوسی
قیام قامت با اعتدالت	قیامت کرده در دلهای موزون

نداند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ و حسن بيمثالت

نظر نگشاده ام جز بر جمالت	بدل بنشسته تا نقش خيمالت
که دارم خونبھائی چون وصال	چرا پيچم سر از هجران خونريز
نپرسیدی زمن چونست حالت	نکارا صد رھى کشتى و مایل
بدل از ناله ام گرد مـلالت	ز جورت نالم و ترسم نشيند
چو شیر مادرش کردم حـلالت	خورد گر خون مردم پاک چشمـت
که ناید در قلم شرح جمالت	کمالت را چسان آرم به تحریر
ندیدم در جهان هرگز وصال	بدین خوبی و لطف دلربائی

چو نور از پای تا سر بر نکیرم
گرم هر دم شود سر پایمالت

مطربا نغمه رباب کجاست	ساقيا جرعه شراب کجاست
جرعه کان کند خراب کجاست	نغمه کاردم زمستی بـاز
قوت و قوه شیخ و شباب کجاست	شیشه جام خالی از می چند
آفتاب مرا نقاب کجاست	جز پرنـد شعاع زر دوزش
نرگس مست نیمخواب کجاست	تا کند فتنه ز چشمش وام
تا کند تازه پيچ و تاب کجاست	سنبل تو ز جعد مشکینش
در شب تیره آفتاب کجاست	چون رخس زبره طره شبرنگ
در سرش باد احتساب کجاست	محتسب را چو می زدست ببرد

نور در هر دلی که ماوا کرد

دیگر از ظله تش حجاب کجاست

منظور بجز توام نظر نیست

ای آنکه ترا بمن نظر نیست

تا نور تو بر قمر فتابد	این تابش نور در قمر نیست
اینچاشنی که در لب تست	کمهتر ز حلاوت شکر نیست
ریکش بدهن کسی که گوید	دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چو پرسی	دل پیش تو و ترا خبر نیست
مرغیست دلم که بر تن او	جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلیست محبت که از وی	جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده ام سر	چو نور ز سر مرا خبر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست

بیروی نو نور در بصر نیست

سودی نرسد بجز زیانش	سودای تو هر کرا بسر نیست
عشاق ترا ز موی و رویت	پروای شب و غم "سحر" نیست
هرسو که زنی خدنگ غمزه	آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز	جز سینه بیدلان سپر نیست
رنک چو زر و سرشک سیمین	چون هست چه غم که سیم وزر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور

هر کز به جهان دگر کهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست	صیاد و ستمگر وجفا جوست
دل ها همه صید او و او را	تیرش مژه و کمانش ابروست
هر غمزه کز او بدل نشیند	پیکان بالا و تیر جادوست
در خواب چه دید نرگش گفت	بیدار مکن که فتنه اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت

هر کس که شهید غمزه اوست

ایندل که جنون همیشه اش خوست
 کس پنجه عشق بر نتابد
 ایدوست مخور فربش دشمـن
 این باد مگر زکوی او خـاست
 عشقش بکجا رود که ما را
 دلجو نبود چو قدرعـناش
 دیوانه عشق آن پریـروست
 از آهن و رویش ارچه بازوست
 دشمن به عبت نمیشـود دوست
 کز وی همـه شهر عنبرین بوست
 بنشسته چو مغز در رك و پوست
 این سرو روان که بر لب جـوست

چون نور دگر رهائیش نیست

جائیکه اسیر طره اوست

از این غیرت دلم چون غنچه خـونست
 رود گر سر نخواهد رفت بیرون
 درون دوزخ بعدش بود جای
 بود سرپوش تا بر طاس مـهرت
 چه پیوندی باین دنیـای فانی
 مکن بر دوستی دشمنان گـوش
 که دشت از خون غیرت لاله گـونست
 مرا سری که از تو در درونست
 کسی کز جنت قربت بیرونست
 همیشه کله گردون نـگونست
 از آن بگذر که پر غدار دـونست
 چنین میدان که لعل واژ گـونست

بنور مهربان ما مهربانیست

کناه طالع و بخت ز بونست

نمیدانم دلم را حال چـونست
 نکارا بیگل روی تو رویم
 بیغما بردی و بازم نـدادی
 برون ناید بـداروی طـبیـان
 منم فرهاد و عجزم تیشه هر روز
 چو معجون در شکنج زلف لیلی
 همیدانم که از دست تو خـونست
 نگارین از سرشك لاله گـونست
 عنان دل که از دستم بیرونست
 ز تو ددی که ما را در درونست
 توئی شیرین و صبربت بیستونست
 دلم پا بست زنجـیر جنونست

خُنک جانی که از روی تو نورش

بگلزار تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محبوبست	عیان بدیده معنی صورت خوبست
چگونه دیده ظاهر به بیند آن رخسار	که از حیاه هزاران حجاب محبوبست
گرت هواست که بینی جمال آنه محبوب	ببین در آینه روی آنکه محبوبست
بصفحه رخ خوبان بد دفتر حسنش	بخط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست
تو اینکرشمه و نازی که از بتان بینی	بحسن چهره آن یار جمله معیوبست
بحسن اوست که یوسف بچهره زیبـا	بالای جان زلیخا و قلب یعقوبست

نسب پیرس ز نور و حسب که او منسوب

بنور او ز تجلیش نیز محسوبست

نه تنها ظهور صفات بذاتست	که آئینه روی ذات صفاتست
کتاب کمال که اوراق فضلست	یکی فرد از آند فتر کایناتست
بیکجرحه صد مرده را زنده سازد	لب جانفزایت که آب حیاتست
چه غم از هلاکت در اینظلمت اورا	که نور رخت شمع راه نجاتست

ز کوة جمال ارببخشی ببخشا

بنورت که او مستحق زکوتست

ای صفات همه آئینه ذات	جلوه ذات تو آئین صفات
مرکز دایره خال و خطست	آن سکون داده بدل اینحرکات
چین ابروت چو آید بنظر	در نظر موج زند آب حیات
گر نبود از لب تو چاشنیش	این حلاوت زکجا یافت نبات
خرمن حسن رسیدت بنصاب	مستحقم خوشه ده برکات
تکیه بر عهد رقیبان نکنی	که ندارد چه وفای تو نبات

دیگر از هجر هلاکش چه خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیاتست	از حسرت آن حیات ماتست
هر جلوه زری بی نظیرت	منظور جمیع ممکناتست
قائم بوجودت او نباشد	معدوم وجود کایناتست
سحری که ترا بچشم جادوست	مفتاح کنوز معجزاتست
این عقده که بسته طره تو	بگشای که حل مشکلاتست
شیرین ز کف تو کاسه زهر	در کام چو شکر و نباتست
با غمزه بگو کند هلاکم	کاین نیست هلاکتم نجاتست
بر قول رقیب و عهد سستش	تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور

مرآت تجلیات ذاتست

روی تو که آئینه رخسار تجلیست	تابنده چو خورشید زانوار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل	هر دیده که آن مایل دیدار تجلیست
مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی	پیدا است که گنجینه اسرار تجلیست
گر سر برود در قدم شمع چه پرواش	پروانه بیدل که پرستار تجلیست
محروم نگردان ز نظر کاه جمالت	صاحب نظری را که طلبکار تجلیست
از ثابت و سیاره فزون منزلتش هست	حسننت که متاع سر بازار تجلیست

ایگل مشکن خار جفا بر جگر نور

کان بلبل دستان زن گلزار تجلیست

هر سحر کز آن دو چشم جادوست	صد معجزه با کرشمه بسا اوست
----------------------------	----------------------------

کی ماه ز طلعت تو تابان کی سرو ز قامت تو دلجوست
چشم سیهت بمرمه سامی رشک دو هزار چشم جادوست
عالم شود از زاشک من آب غم نیست ترا که آتشت خوست
نه پوست شناسم و نه مغزی تا عشق تو مغز گشت و من پوست
شب تا محرم کبوتر دل بر بام و درت بذکر یاهوست

گر گوهر نظم نور بینی

گوئی یقین در سخنگوست

هر سرو سهی که بر لب جوست شرمنده سرو قامت اوست
تیر نگهش بسینه سحر گنجیست مرا طلسم جادوست
روی دل هر کسی بیاریست روی دل من بدان پریروست
بلبل بر گل بصد ترانه آشفته رنگ و واله اوست
قمری ز خرام سرو در باغ حیران شده در فغان و کوکوست
پروانه پیای شمع بر باد جان داد و بسوخت کانشین خوست

نور از لب شکرین آن یار

پیوسته چو طوطی سخنگوست

سروی چه قدرت جلوه کنان که بچمن خاست گز جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست
گل گرچه بود خرم و زیبا و دلارام چون نقد دلارای تو کی خرم رزیاراست
تا صنع خدا جمله بیکباره به بینند خلقی شده ناظر بجمالت زچپ و راست
چون عشق بصد پرده نهالش نتوان کرد این حسن و ملاححت که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا بیند و بر گل نکند باز بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیدا است
نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت بازوی قوی پشت غمت بسکه تولاست

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست

چون نور کسیرا که نظر روشن و پیداست

کز ازل تا بابد باده انعام منست	باده عشق تو امروز نه در کام منست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست	طعم حفظ بدهن باشکرم هر دو یکیست
حمله روی نکاری که دلارام منست	صبر و آرام و قرارم همه از دل بر بود
چشمه نمناک دوات و مژه اقلام منست	چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
مجری صبح من و مجمره شام منست	ز ابنوس خط و عاج ز نخش خاتم بند
اینره صید سخن دانه و آندام منست	رشته نظم درار لفظ بصیادی طبع

شام وصلش که سرانجام نشد روز بنور

در چنین تیره شبرنگ سرانجام منست

کمند یاد تو پیوند جان آگاهست	گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست
چه غم ز سختی و سستی که دوست همراهست	هزار بادیه گریش آیدم همراه
بجای پارود از سر کسی که در راهست	چو که مقصد کس شد غم مغیلان چیست
ولی چه دوست توئی پیش رو چو رو با هست	اگر چه دشمن خونخوار در قفا شیر است
اسیرش از زنج دلفریب در چاهست	دل ر بوده زلیخا و شی که صد یوسف
حجاب چهره خورشید و طلعت ماهست	زهی جمال که از پرده چون نماید رو
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاهست	چون نور قصه همی گویمش ز زلف دراز

آن یار که دی از بر من بار سفر بست

گویا بهلاک من مهجور کمر بست

خورشید کمر بست چو آن یار سفر بست	تا سر برهش هر قدمی فرش نماید
با قامت چو نسر و ورخ هم چو کمر بست	از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا
در دیده نظار گیان راه نظر بست	خورشید رخس هر طرف از شعشه حسن

در رهگذری کان بگذر آمدو بگذشت
از کثرت دلها بقفا راه گذر بست
بس در گذرش چشم تماشا بگشاید
نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دل افکار دعاها

بر یکدگر از رشته خوناب جگر بست

یاری که وداعم ننمود است بسر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصیر بود
آتشوخ جفا پیشه که هیچم بوداعی
ننواخت دم رفتن و از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بردل ریشم که ز زخمش
خوناب جگر بر رخم از دیده تر رفت
او راست چه تیر نظر از ما شد و مارا
قدخم چو کمان شد زغم عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من
یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد پیاور ز رهش سرمه خاکی

تا سرمه کند نور که نورش زبصر رفت

نه تنها شبنم تیره از موی اوست
که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که نبود زبکرشته بیش
کمین هوئی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد بی-ر
یکی جلوه از قد دلجوی اوست
می کوثر و موج آب حیات
عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار
از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم ز نور مسلمانیش

که او کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی است
که محراب دل طاق ابروی اوست
بدیدار بیت الحرامش چکار
کسیرا که دل کعبه کوی اوست
سراسر جهان و در او هر چه هست
یکی جلوه از روی نیکوی اوست

عبیر بهشتی و هشاك تبار همه نافه چین کیسوی اوست
فریم بطوبی مده زاهدان که طوبی من قد دلجوی اوست
برد پنجه کی دست چوبین عقل ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نورم رهایی دگر مشکل است

ز چوگان عشقش که دل کوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث وی تیره کی بغت مرا موی تو باعث
دیوانگی و شورش و آشفته گیم را شد سلسله حلقه کیسوی تو باعث
بیمار غمت چند بود در دل شب ها بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث
هر سحر که سرمیزند از غمزه خوبان باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
هم برگره رشته ز ناز بتان را تاب و شکن طره هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین ز شمیم خوش گلزار نسرین گل و غالیه موی تو باعث
هم سرو روان را بخرامیدن موزون رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث
در کعبه و در میکده محراب و صنمرا بر جلوه گریها خم ابروی تو باعث

چون نور مرا بر کهر سلك تجلی

پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

ای خاکپایت بر فرق من تاج فرقم بتاجی گردیده محتاج
تو شاه خوبان در حسن خوبی خوبان فرستند بر در گهت تاج
افغان که زلفت بر کافری کرد ایمان و دینم یکباره تاراج
آنحال مشکین بر آن بنا کوش هندو نژاد است بنشسته بر عاج
ابرو کمانا گو تیر مژگان تا آرمش پیش از سینه آماج
رفتی و ما را در دیده یارا شد روز روشن همچو شب داج

معراج هر کس باشد بگوئی

چون نور مارا کوی تو معراج

مفتوح نماباری قفلم زدل مفتاح

مطرب بکف آوردن ساقی بقدر کن راح

وان راح که چون جو مندا انجام بود مصباح

نور و طربی باید گردد بدلم اصلاح

چون جسم شود ساکن در مصطفی ارواح

در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

ای قفل دل مارا لعل لب تو مفتاح

تاکی زغم مرده باشد دل افسرده

آندف که چو بخروشد افلاک برقص آرد

مصباح چه روشن شد افلاک برقص آمد

دل رفت چو اصلاحی از فیض و راضی

نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب

شد کنز معانی را کلکش بیان مفتاح

توئی که کرده ز تیر غمه جگر سوراخ

ز کاوش مژده ام جمله بام در سوراخ

زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

منم که بامژده تر کنم گهر سوراخ

ز بسکه چشم بیام و درت نهادم شد

تورفتی و ز قفای تو هر قدم کردم

عجب منار که نور از ضمیر چو نور شید

کند بناو ک حسرت دل قمر سوراخ

پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد

بادۀ نساب به پیمانه مبارک باشد

گردش جام بمیخانه مبارک باشد

شمعرا کشتن پروانه مبارک باشد

آشنا را غم بیگانه مبارک باشد

طوق زنجیر بدیوانه مبارک باشد

بلبلان نعره مستانه مبارک باشد

درد نوشتن چمن راز کف ابر بهار

گومرا سبزه بکف بر سر سجاده مباح

شعله خوئی ز جفا خون دلم گرم بریخت

غمزه اش تیغ بکف رفت بسر وقت دلم

بردل از حلقه کیسوی تو تا سلسله هاست

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت

کنج را خانه ویرانه مبارك باشد

جان بی تو مرا بتن نباشد	دل گرچه ترا بمن نباشد
سروری چو تو در چمن نباشد	با اینقد نار و دلفریبی
هر نافه که در سمن نباشد	تنها نه برنك تو گلی هست
پیش دهن دهن نباشد	از غنچه دهن مجو که آنرا
در چین چه که درختن نباشد	يك نافه ز موی عنبرینست
جز خون بیرش کفن نباشد	هر دل که شهید غمزۀ تست

نور از تو چه در سخن بر آید

کسرا بیرش سخن نباشد

چو جسمی بود آنکه جانی ندارد	کسی کان غم دلستانی ندارد
کسیرا که نام و نشانی ندارد	چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش
که آن یار ابرو کمائی ندارد	بجز تیر حسرت چه حاصل کسیرا
هوای گل و گلستانی ندارد	دلجم جز گل رو و گلزار کوبش
ولیکن چو سوسن زبانی ندارد	بوصف دهانش بود غنچه گویا
بهاری که در پی خزانی ندارد	در این گلستان جز بهار رخسرا

بیان معانی کند نور بشنو

اگرچه معانی بیانی ندارد

همای سعادت بدامم فتاد	کندر چون ترا در مقام فتاد
زیدن قدومت بنامم فتاد	کنون قرعۀ دولت ایسر فراز
نظر سوی بدر تمامم فتاد	بر آمد چو ماه رخت در نظر
مقامی بدارالسلامم فتاد	ذهاب از تو دارالسلامست و من

می جود و بذل مدام فتاد	ز کف جوادت بجام و بکام
ز رویت چو عکسی بجام فتاد	صفای می و مستیم شد فزون
از آن جرعه خوش بکام فتاد	لبت کز سخن بخشید آب حیات
حسد بر دل خاص و عام فتاد	چو دیدند با من کرمهای تو
گهرهای نظم از کلام فتاد	تو گفتمی بدیهی بگو شعر کی

زروی تو بس نور بالا گرفت

فروغ تجلی بدام فتاد

بزنجیر جنون پا بست بیداد	دلی دارم زعشق آن پری زاد
متاع دین و مذهب داده برباد	سرم گردید تا سودائی او
چو دید از آسمان برخاک افتاد	چگویم از مه رویش که خورشید
اسیر خود هزاران سرو آزاد	پرس از قامتش کز جلوه کرد
که بر زلفش چو از دانه شمشاد	صنوبر را دل از این غصه شد ریش
از آن لب بر نیاید غیر فریاد	بهر لب کز غمش نگذارم انگشت
ز شعر شکرین داد سخن داد	زهی طوطی طبع نور کلمروز

کرم صد ره زنی با تیغ بیداد

به پیش کس نخواهیم زد ره‌ی داد

که شرمنده نشد چون سرو شمشاد	صنوبر با قدت کی شد برابر
در این سودا شدم یکباره برباد	متاع کفر و دین از هو و رویت
ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد	بصید اندازی دلها ندیدم
ملک باشی ندانم یا پری زاد	بشر هرگز بدین خوبی ندیدم
سرایا آتش و افغان و فریاد	ولی دارم برت از گرمی شون
بجز عشقت نداده هیچ ارشاد	نخستین دم مرا شیخ طریقت

پدر تنها نه بهر عشق پرورد که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز آزادان دربار تو چون نور

بگو آخر که داد بندگی داد

یارم که سر وفا ندارد	در سر بجز از جفا ندارد
بهر همه دارد او وفالیک	بهر من مبتلا ندارد
هر گو برهش سری فدا کرد	چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش	آئینه دل جلا ندارد
وصالش ز برای دیگرانست	جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار	کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم	آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از او جدا کرد	گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است

بی نور دمی صفا ندارد

چه مرغم تا قفس بنیاد کردند	اسیر دام آنصیاد کردند
دام کز فرقتش ویرانه بود	ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای	کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون از جوی شیرین	روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود	که عشقش در دلم ارشاد کردند
غمش تا مایه شادیست جان را	از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بغریاد

وظیفه بر لبش فریاد کردند

کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد مگر که شوق تمنای بوستان دارد

نشان و نام چه جوئی ز عاشق آزاد
غم کهولت پیری کجا خورد پیری
کمین بقصد هلاکم نکرد گرچشم
حدیث یار نخواستی گرم بهالم فاش
مران زد در گه خویشم که هر کرایینی

که اونه بسته نامست و نه نشان دارد
که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
خندك غمزه چرا باز در کمان دارد
بگو بغمزه غماز تا نهان دارد
پیاس خویش کسیرا بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب
چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند
بود تاهیکل او را حمایل
برخ کنج مسما را ز اسماء
بحرز جان ز روی آن نگارم
ز وصل او دلم ارشاد کردند
زند تا کوی دلها را بچوگان
لبش دیدند بر احیای اموات
سلیمان را ز لعل آن پیروی
لبم از تشنگی چون خشک دیدند

بی ایجاد آدم آفریدند
در اسما اسم اعظم آفریدند
طلسمی سخت محکم آفریدند
عجب نقشی معظم آفریدند
زهجرش مسکن غم آفریدند
برویش زلف پر خم آفریدند
مسیحارا ز مریم آفریدند
نگین نقش و خاتم آفریدند
از آفرودیده برنم آفریدند

هنال ای نور پیش یار زاغیاد
که گل با خار توام آفریدند

ز رویش دسته گل آفریدند
در این میخانه بهر می پرستان
کمند دلربایی در قفایش
بتار زلفش از هر پیچ و تابایی

زمویش جعد سنبل آفریدند
زلعلش ساغر مل آفریدند
زمشکین تار کاکل آفریدند
بسی دور و تسلسل آفریدند

دمی عشقش مرا تعلیم کردند.
 مدام توشه از خوان قناعت
 که آن حسن و تعجمل آفریدند
 چو آن چهچه شنیدند از لب جام
 بدامان توکل آفریدند
 بحاق شیشه غلغل آفریدند
 بگلزار سر کویش دل نور
 بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند
 چو بلبل از گلم هر لحظه بردل
 نصیب این ناله و فریاد کردند
 زسوز شعله شوقش دلم را
 سرا پا آتش بیداد کردند
 چرا خاطر نباشد از غم شاد
 که از غم خاطر مرا شاد کردند
 ترا در حسن شیرین آفریدند
 مرا در عشق چون فرهاد کردند
 همچو سختی ز عمر سست بنیاد
 که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نورم عاقبت ویرانه دل
 ز کنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد
 که سحر گریه را اثر باشد
 حالت عاشق این بود جاوید
 که لبش خشک و دیده تر باشد
 راز عشقش چه جوئی از عقلا
 عاقل از عشق بی خبر باشد
 عقل با عشق هم ترازو نیست
 سنک این دیگر آن دگر باشد
 هیچ بر جا ز عقل نگذارد
 هر کجا عشق در گذر باشد
 اینقدر طاقتش نماند که عقل
 ناولک عشق را سپر باشد
 عشق مغز است و عقل همچون پوست
 هیچ بر جا ز عقل نگذارد
 تا بود نور عشق منظر و رش
 پوست از مغز بهره ور باشد
 تا مرا نور در بصر باشد
 سوی عقلش کجا نظر باشد
 بجمال ویم نظر باشد

آن نظر گیمید--ا اثر باشد	نظری را که او کند-- نظری
نظم جانب دیگ--ر باشد	کافرم گر نجنب رخسارش
حنظل از لطف او شکر باشد	شکر از قهر او بود حنظل
فاله را که با اثر باشد	دوست دارم ز سینه سوزان
در شبان گاه بیشتر--ر باشد	اثر فاله سحر خیم--زان
دیده بیدار تا سحر باشد	خفته کی داندم که در شبها
مگر آنکس که خیره سر باشد	سر نه پیچد ز تیغ بیدادش
نور خونین جگر سپر باشد	غمزه اشرا که تیر دلدوز است

دنیا مطلب که نیست جاوید

بگذر زوی و مدار امید

شرکست بنزد اهل توحید	دنیا طلبی و حق پرستی
یکدل نشد آنکه جز یکی دید	چشم از همه جزیکر فروبند
دین داریت از کمال تقلید	تحقیق نکرده نیست کامل
بگذر ز گمان که هست تقید	اطلاق دل از یقین طلب کن
کز خار بن گمان گلی چید	دزد دشت یقین کسی ندیدیم

دل از همه همچو نور بر کن

یکدل شو و یکشناس و یکدید

خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد	خرم دل یاری که نگارش چوسفر کرد
بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد	جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری
هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد	بینانی وی را خللی راه نیابد
آنکس که نه خون دلش از قوت جگر کرد	یا قوت لبش کی بود از قوت بازو
صد جوی روان بر رخم از دیده تر کرد	لب تشنه وصلش چو مرا دید زهجران

پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد حفظل بدهن داشتم و طعم شکر کرد
یارب بوطن از سفرش آرد سلامت تا نور نگزید که زما قطع نظر کرد

ای زلفت کام ما چون نیشکر لذیذ

وی ز تو در جام ما باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتش هزار شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ
بین شده هر سو چمن پر ز گل و یاسمن هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
تا که نخیزی ز جادست نکوبی ز پا نیست بصد دف و نای رقص صنوبر لذیذ
ای ز خط مشکفام بر دلم افکنده دام خال تو بخشد دمام دانه عنبر لذیذ
تا قدت ایسیمتن کرده ز گل پیرهن نیست دگر در چمن نخل بر آور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود

ریخت ز دریای خود بس درو گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور مکن از خویش نیکان را تو مهجور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست چنین ما را بغم مگذار مخمور
ز رویت چشم هرگز بر ندارم که ما را در نظر هستی تو منظور
توان مستور مهرت داشت در دل اگر ماندی می اندر شیشه مستور
مرا مستی زلزل و چشم ساقیست نه از جام بلور و آب انگور
ولی دیگر نمی بینم در این شهر که نبود از غم هجر تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری

تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از وفای دیگر هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت در سر نبود هوای دیگر
بروی دل او افتاده بس دل در کوی تو نیست جای دیگر

راحت بودم اگر چه هر دم از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت افزود بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت آن بهر عن این برای دیگر

چون نور مرا بجز لقاییت

منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاک نیاز تا تو ر گیریش بخنجر باز
کوشش عاشقان ز معشوقست شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه هستش کند کرشمه گل کی ز بلبل بر آید این آواز
وصل جوئی بروز هجر بسوز گل چه خواهی بیا بخار بساز
تا تذرو مراد سازی صید دیده بر بند از همه چون باز
راز وی من بکس نمیگفتم اشک خونین درید پرده راز

خرم آن دل که باغم عشقش

گشته چون نور در جهان دهم ساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس بنال از اسیری چه من در قفس
چه حاصل ترا زین بهاران بپیش که خواهد رسیدن خزان ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر که بر باد تکیه نکرد است کس
بدست آمد امروز سامان کار که فردا نماند ترا دسترس
مشور نجه از جوشش مردمان که با شکر آید هجوم هکس
بدنبال چشم تو آن خال چیست مگر مستی افکنده از پی عسس

چه نورم بتن تا نفس باقیست

کنم هر زمان وصلت ایجان هوس

در آمد از درم مه خلعتی دوش گرفتم تا سحر تنکش در آغوش

به پیشش که نشستم دوش بردوش
 بنوشیدم ز دستش زهر بانوش
 شب و روز من آنزلف و بناگوش
 که برد از چشم خواب و از سرم هوش
 مرا واعظ تو چون باد است در گوش
 کند صد بارم از دل گر فراموش
 که دریای غمش در دل زند جوش

چه نور از عشق گوید هر چه گوید

چرا سازد لب از گفتار خاموش

که روزم کرده شب زلف سیاهش
 کند صد دل بیک تیر نگاهش
 ز سرو قامت و روی چو ماهش
 بسر گر بشکند طرف کلاش
 که خیل خو برویان شد سپاهش
 الهی بیخطر گردان تو راهش
 بهر جا شد خدا پشت و پناش

سلامت بازش آور باز یا رب

شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای بجان از توام نهان اخلاص
 که توان داشتش بجان اخلاص
 باکسم نیست در جهان اخلاص

بیایش خاستم که دست بر دست
 نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش
 بعالم هر کرا روز و شبی هست
 چگویم من ز صهبای خیالش
 برو واعظ که جز پیغام عشقش
 فراموشش نسازم باری از دل
 چسان در آتش عشقش نسوزم

نه تنها دین و دل برد از نگاهش
 زهی صیادی چشمش که آنصید
 بهر جا پا نهد خیزد قیامت
 ز حسرت افتدش خورشید در پای
 اگر نه شاه خوبانست از چیست
 بهر سوئی که او رخت سفر بست
 دم رفتن نکرد او گر وداعم

ای نهان از توام بجان اخلاص
 جان چو تو نیست جان جانانی
 تا بجان کرده جای اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد بمی همچو ارغوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد

بایدش داشت جلاودان اخلاص

ای لعل می آلودت از جوش شکر فیاض چون بهر کف جودت هر سوز گهر فیاض

گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت در دیده بود مارا چون کحل بصر فیاض

بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری گردیده لب خشکم چون دیده تر فیاض

امساك فقیرانرا با بخل مده نسبت نخل از چه غنی طبعست آمد بشمر فیاض

معیوب که همیکو شد در عیب هنر مندان چون خود همه عیبست نبود چه هنر فیاض

منعم که بود خوانش از نعمت الوانش باید گهر کانش چون معدن زر فیاض

هر گز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت

نور است که می باشد چون شمس و قمر فیاض

ای که بانیکان طمع داری که یابی ارتباط با بدان منشن که با ایشان مضرت است اختلاط

رو عدالت پیشه کن هر روز می کن راستی تا روی از عدل فردا است بر روی صراط

چيست اين دنيا رباط و خلق دنيا کاروان کاروانرا بار باید بستن آخر از رباط

رسم بی باکی نبخشد جزیریشانی بدست جمعیت خواهی منه پا جز برای احتیاط

سالک بی رنج را نبود ز راحت لذتی جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

این در نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست

گر بروی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

ای خدایت زهر بلا حافظ من برفتم ترا خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم حق ترا باد دائما حافظ

حافظ کشتی از خداست بی بحر چه غم از نیست نا خدا حافظ

ساقیا می ده وز کس مندیش زانکه باشد خدای ما حافظ

دیگر از مدعی چرا ترسم شد حفیظم بمدعا حافظ
آنکه حفظش زمین پیا دارد دائما هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نورو بگفت

مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق توان کرد نهان فعل شنیع کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع
هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع سر بفرمان مطاعش نهو میباش مطیع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق جنتی گریه چهار هست بود خلق وسیع
با بدو نیک چکارت که پس پرده غیب توندانی که شریفست نهان یا که وضع
انبیا را زحق ار اذن شفاعت نبود عاصیانرا بقیامت نبود هیچ شفیع
غصه نور نخواهد شدن آخر دانم گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ

که از بابل و گل بگیرم سراغ

بدیدم گرفته نهال گلی بدستی صراحی بدستی ایاغ
صراحی ز غنچه ایاغش ز گل وز ایندو هزاران شده تردماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگی دگر بیش نیست که گه بلباش بشکند گاه زاغ
بهاران گلست و بدی خار بن سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود

چه نور از همه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف زمانی توقف نشد در مواقف
اگر چه توقف نشد حاصل اما ز سر مواقف شدم جمله واقف

کسی کودلش شد چو آئینه صافی
سزد لاف عرفان بگیتی کسیرا
بود قطع الفت ز اغیار آسان
خدا راست منت که از خوان نعمت
بموصیف ذات و صفاتش چه یارا
جوانی چو رفت و بدپیری نمودی
بحق رسالت بآل و صحابه
منم نور و امروز اندر ذهابم

بکشف ضمائر همه هست کاشف
که عارف شد از جمع فرق معارف
ولی هست مشکل زیار مواقف
مرا کرده انعام دخل و مصارف
زبان و قلمرا که بودند عارف
الهی در اینموقفم نیک واقف
کز اینره مسازم اسیر مخالف
منم نور و امروز اندر ذهابم

ندیم و مصاحب نجیبست و عارف

کسیکه عشق تو بر تقدل شدش صراف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی
نهی بکوره اسراف نقد و نسیه چند
ترا بیوته چه حاجت ز کردن زیق
به تند و شور قناعت بکش تو زیق نفس
خدا یکتا بداد ما را
دو یار زیبا بداد ما را
اگرچه رفتم بهر دیاری
دو یار جستم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز هر کرانه

نظر ز سیم وزر قلب ناکسان در بند

بدار ضرب محبت چه نور شو صراف

دو یار زیبا نجیب و عارف
خدا یکتا نجیب و عارف
بسی بگشتم بجست یاری
حکیم و دانا نجیب و عارف
دلهم بقیدش بسوی دانه
شدند پیدا نجیب و عارف

خدا یکتا بداد ما را
دو یار زیبا بداد ما را
اگرچه رفتم بهر دیاری
دو یار جستم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز هر کرانه

کنونکه گرنید ذهاب جالم نهاد خورشید سری بیام
فلک بکوید در سرایم که جویم آنجا نجیب و عارف
چرا نه بینم بقلب صافی چو نور هر دم جمال کافی
کنونکه دارد بمو شکافی دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبی که بود آن بگلستان مشتاق
دل بود بجمال تو دستان مشتاق

جهانیان همه گر شوق بوستان دارند مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ایدوست با وجود تو من بسیر و باغ تماشای بوستان مشتاق
دل نمیرهد ای کل زخار دیوارت که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق
نظر نعیر تو اش نیست بر کرشمه خور چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

پیشتر زانکه رسد باده زروئیدن تانک

مست دیدار تو بودم بدل و دیده و پاک

بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی که نه از گل انری بود و نه سرو چالاک
گرد بام حرمت جان طیران داشت دمی که نبود اینهمه دور و دوران با افلاک
سالها دل حرکت کرد چو پر کار فلک تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و وهم کی نماید خردش درک بچشم ادراک
هر گرا رو بسوی تست نجاتش باشد و آنکه رهرا نه بسوی تو بود هست هلاک

منکه نور توام از نار چه اندیشه کنم

کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

هر سو که کنی روتو بدین شکل و شمایل گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهان تاب هم سائل دربار تو سلطان قبائل
پامال فراقت نشده سر نتوان کرد بر گردن وصلت نفسی دست حمایل

هر چند کند جسم مرا خاک و برد باد
از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت
من عاشقم و عشق توام بس زفضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل من شد
نگشود مرا عقده از حل رسایل
عمریست که دل از پی توصیف جمالت
بگشوده بمفتاح سخن نور دلائل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده‌ایم
دی لعل میفروش تو پیمود جرعه
نگشاده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ رری
ای کرده دستگیری افتادگان بسی
بس لایها که بردهم آخر ز خاک ما
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما
پروانه وار جان^۱ بهوای تو داده‌ایم
امروز این چنین همه سرمست بادایم
چشمی که بر جمال تو جانا گشاده‌ایم
ما را بگیر دست که از پا افتاده‌ایم
زینداغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم
بهر همین ز مادر ایام زاده‌ایم

نقش دو کون گرچه زما ظاهر است لیک

چون نور در جهان ز همه نقش ساده‌ایم

ای روی نکرده هیچ سویه
هر غم ز شکنج طره تو
دستی بدل شکسته‌ام نه
آبم چه نیزنی بر آتش
جز خاک در تو منبعش نیست
سری که مرا زتست در دل
در دیر و حرم چو نور تا چند
سوی تو بود مدام رویه
چو کان دگر زند بگویم
بر سنک چرا زنی سبویم
آتش مزن از شرار خویم
این آب که میرود بجویم
گر سر برود بکس نگویم
باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم

زابر و وانفست نون و القلم

لب از یاد دندان زسین چون نمود
دگر نقش حم هر سو نگاشت
خوشاموی و رویش که هر صبح و شام
صدش حرف و نقطه چه از خط و خال
پر از گوهر حمد و اخلاص گشت
زد از حاوها طره اش پیچ و خم
خم گیسویش با دخان قلم
رد از والضحی وز واللیل دم
رقم یافت بر صفحه بیش و کم
زبان و دل از این چنین مصحفم

زنورت چه نور آیت نور یافت

زناریکی دهر دوشن چه غم

اکنون که بطرهات اسیرم
آزادم و بنده رخ تو
خورشید بروز اخترم نور
باخاک یکبست گنج قارون
خاطر ندمم بهر نگاری
در خلد برین حرام باشد
هر دم چه زنی زعمزه تیرم
صیادم و در گفت اسیرم
هر چند که ذره و حقیرم
پیش من اگر چه بس فقیرم
تا نقش تو هست در ضمیرم
بی لعل تو انگین و شیرم

خمار ازل سرشته چون نور

از باد مهر تو خمیرم

من جز تو کسی دگر ندارم
در سر بجزابه هوای عشقت
جز عقل در انگین عشقت
گفتی جرسی بناقه ام بنده
دانم بهر تست التماسم
من طایر آشیان روحم
فریاد رسی دگر ندارم
هر گز هوسی دگر ندارم
بال مگسی دگر ندارم
جز دل جرسی دگر ندارم
چون ملتسمی دگر ندارم
جز تن قفسی دگر ندارم

امید حیات بیتو چون نور

بر خود نفسی دگر ندارم

ز گل کلاب و زلاله پیاله می جویم وزین دو نیز شراب دو ساله میجویم
هنراگر نبود زاهدان نباشد عیب می و پیاله ز گل دور لاله میجویم
نثار تا کنمش دانه ز مروارید ز ابر دیده سرشگی چو ژاله میجویم
بیاد چهره گلغام و خط زنگاریش مدام ماه شب افروز هاله میجویم
بیانک چنک چو حافظ همیشه گوید نور که من نسیم حیات از پیاله میجویم

من خونین جگر داغیکه از هجران بدل دارم

ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم

ز گلزار سرکوش صبا گر بشکند شاخی ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم
چو ایصیاد سنگین دل نمودم در قفس منزل چو مرغان دگر نبود هوای باغ و گلزارم
ز زلف بی بهاموئی بصد جان گر که بفروشد در این سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طیبیا بعد از این باشد همه سعی تو بی حاصل که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم
انالحق هیچ ناکفته دری ز اسرار ما سفته گناه مرا نمیپرسی کشی از قهر بر دارم
ظاهر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل

ولی چون نور در باطن همیشه هست دیدارم

نه این زمان ز می جلوۀ تو من مستم که سالهاست از این باده کهن مستم
در این بهار ندانم بسر چه دارم که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار ز آب و رنگ گل و نکبت و چمن مستم
روم بکعبه و دیر و بسوزم این زمار که آنصنم نکند همچو برهنم مستم
ز چین طره نماید چو نافه بخشاشی کند زغالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم

کنونکه نور نمود از می سخن مستم

دیده جان برخ حور نژادی دارم	سالها شد که بدل نقش مرادی دارم
از کره بستن آن طره کشادی دارم	طره عقده کشایش چو ببندد گرهی
هر دم از یاد رخس خاطرشادی دارم	گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم
صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم	کیسه دوست چو غم کر زرو سیم تهیست
در بیابان غمش توشه وزادی دارم	شکر ایزد که زلخت جگر و پاره دل
تا در این معر که بانفس جهادی دارم	نه سر صلح بکس باشدم و نه دل جنک

صدر هم گر کشد از خنجر بیداد چه نور

راهی از وی تو میندار که دادی دارم

بین که خون جگر بی لبست بود قوتم	بیا که تشنه لعلت چو آب یافوتم
نموده محو ز خاطر فسون هاروتم	فریب فر کس سحر آفرین جادویم
که نخل صدره طوبی است چوب تابوتم	شهید ناز تو یا کشته وصالم من
نشاندن کشتی دوران بسینه حوتم	نهنگ بحر شکافم و لایک یونس وار
که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم	نیم مقید این تیره دام فاسوتی

ای ز نور تو چشم جان روشن

جان چو باشد همه جهان روشن

کی شود ماه آسمان روشن	گر نه شب از رخت بتابد نور
کرده روز جهانیان روشن	آفتاب فلک هم از رویت
تا شده شمع را زبان روشن	وصف زوی تو کرده در مجمع
هر سحرگاه بیوستان روشن	بین چراغان لاله از رویت
دلmaid دوست جادوان روشن	باشد آئینه سان ز عکس رخت

از رخت نور تا تجلی کرد

شد زمین روشن وزمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من	چه گلها سر بر آرد از گل من
زهی شصت وزهی بازو زهی تیر	که زد او زخم کاری بر دل من
دلہ آن مرغ بسمل گشته تست	بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیده دل منزل تو	اگر آئی شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیک	نشد جز بار محنت حاصل من
چه کم گردد ز دریای وصال	اگر موجی فتد بر ساحل من

کمالی غیر عشقت بر دل ریش

نکرد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و بردی دل من	بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون ز مهرت	نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پر سوخت	رخت کان نیست شمع محفل من
شود تا قابل افتاد مقابل	چه آئینه دل نا قابل من
محبت دادم و محنت گرفتم	وفا کاشتم جفا شد حاصل من
ندانای قاتل و مقتول اگر کیست	منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزله اکنون که چون نور

برونست از دو عالم منزل من

نه تنها منزل او شد دل من	که شد بر درگاه او منزل من
چو طفلان خفته نالان در سحرگاه	بپهلوی غمت هر شب دل من
چگوم زان لب شیرین که لعلش	بود پیوسته نقل محفل من
ز قتل چند بارت دست و دامان	بخون آغشته دارد قاتل من

ز تابوت اجل آخر چو پرسم که هست آن ناکه و این محمل من
نروید از مزارم جز گل عشق ز بس عشقش سرشته در گل من

در این نظم سرا نبود بر نور

حجابی غیر هستی حایل من

دگر بگرفته در کف خنجرش بین	هوای کشتن من در سرش بین
بین بر زخمهای کاری من	بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار	بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو	پی تاراج دلها لشکرش بین
بیند طره حسن جهان گیر	امیر و بنده شاه خاورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سروش	بعارض رشک ماه انورش بین
چو همد و زادگان نو مسلمان	برخ آنخالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه	خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بردل نور

بخون آلوده مرغ بی پرش بین

دگر دل پای بست دیگرش بین	هوای عشقبازی در سرش بین
همه سر گشته از سودای عشقت	بسر سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نا مسلمانی شده غری	صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت	رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چونخودی پر خون و مجروح	دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی	بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق کلروئی گل افشان

ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین	بخون تشنه دست و دامنش بین
هزاران لاله حمرا بدامن	ز داغ سرخی خون منش بین
زموی مشکفام و روی زیبا	بشام تیره صبح روشن بین
بعارض غیرت خورشید گردون	بقامت رشك سرو گلشنش بین
بر غم عاشقان شب تا سحرگاه	به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی

بر الماس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چوماه روشنش بین	قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر رنگ چونست	تن نازش پس پیراهنش بین
چو شاخ نرکس از باد بهاری	گاهی برخاستن گه خفتنش بین
بیوی سرو قدش جوی اشگم	روان از دیده خون پیراهنش بین
ز خون ییگناهان کرده رنگین	برنك لاله دست و دامنش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر	نظر در خشم و کین سوی منش بین

برغم نور هر شب تا سحرگاه

بیزم دیگران می خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفا جو	تیر مژه از کمان ابرو
ره سوی که آورم که تیرت	بر بستره مرا زهر سو
چشمت که ربود از نگاهی	آرامش دام چشم آهو
تا بر زده بافنون غمزه	در سینه سحر تیر جادو
بر پیش قد تو کی نشیند	سروی که نخیزد از لب جو
نبود عجب ارز رشك رویت	خورشید ز ندطیانچه بر رو

در گوشه غم چور تا چند

با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مصطب جانیم تنها یا هو	مطرب بزم جنانم تنها یا هو
شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شدند	عاشق پیر و جوانم تنها یا هو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده ها	که از این و گه از آنم تنها یا هو
این معشوق که گفتم بحقیقت چو یکنید	جز یکی زانندو ندانم تنها یا هو
وان بود باده تو حید که بی شیشه و جام	کرده ترکام و دهانم تنها یا هو
بعد ازین نیست عجب گر بچکد آب حیات	از در نطق و بیانم تنها یا هو

منکه نور ازلم تا ابد از پر تو خویش

روشنی بخش جهانم تنها یا هو

اشب نگارم با روی چونماه	از در در آمد الحمد لله
زلف درازش حبل المتین است	کان دست نهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم	امروز فاشش بینم در افواه
کر روی ماهش یکشب ند بینم	سوزم جهانی با آتش آه
گفتم بصدرم کی راه بنما	گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی نخواهم جام بلورین	اکنون که مستم زانلعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم

چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جمال آینه	زهی بر جلالت جلال آینه
جمال و جلال ترا درد و کون	ظهور و بطون کمال آینه
دلت را چه بنود رخ بیچراغ	فراقت شده بر وصال آینه
شد آئینه خوان دلم بس نهاد	بیاد رخت از خیال آینه

ز اشکم بگیر آینه کافتاب ندارد چو آب زلال آینه

مهار رخت گر که کیرد به پیش ز هر برك و بازی نهال آینه

در این واقعه نیست کس زاهل وجد

چه نورت برخسار خال آینه

ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی بگذر ز مناهی و ممکن بیش تباهی

زین جمله مناهی که نمودی چه بودی بنمای چه داری تو ز عرفان الهی

عرفان الهی اگر نیست چه حاصل گیرم که شدی شهره تو از ماه بماه

زین کهنه و نوحه نتوان یافت بتحقیق نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت بزدايد

از چشم تو این رنگ سفیدی بسیاهی

این خفته در این سرای فانی برخیز که رفت زندگانی

عمرت بچهل رسید و ترسم در جهل چو کودک بمانی

پیرانه سر از خدا طلب کن علمی که ترا دهد جوانی

و ان علم کجا کنی تو معلوم تا ابجد عشق را نخوانی

صد حرف ز نقطه شناسی گر علم شریف عشق خوانی

بی معرفت خدای هیچیت هم علم بیان و هم معانی

از دفتر فضل اوست حرفی این چهار کتاب آسمانی

چون قدرت فضل خویش ظاهر میخواست بانسی و بجانی

نقش دوجهان زکاف و نونی بنمود عیانی و نهانی

ای کرده طمع بدیدن او گر خام نه زبختگانی

با دیده سر توانیش دید کز دیده سر نمی توانی

رب ارنی چو گفت موسی بشنید جواب لسن ترانی

در طاعت او مکن گرانی

چون نور کتاب نکته دانی

بگذار سبک ز سر گرانی

در جام شراب ارغوانی

پیران کهن ز نو جوانی

حمد بار گرم ز در برانی

هستم چو سکان پیـــــاسبانی

سرچشمه آب زنـــــدگانی

ظاهر نکند غـــــم نهانی

زان پیش که بایدت سبکرفت

جز معرفتش دلا فرو شوی

ساقی زچه روی سرگرانی

بین چهره زردم و در افکن

نبود عجب ارچه باز یابند

باری زدرت نمی شوم دور

شب تا بسحر در آستانات

کو خضر که یابد از لب تو

دلشاد کسی که جز بـــــرتو

جز نور که مخلصت زدل شد

اخلاص همه بود زبانی

گذشت و رفت از کف زندگانی

نهادن بر لقای عمر فانی

که دنیا نیست جای جاودانی

نشد این پنجره کی توانی

بپیشاندی ندانم کی توانی

مشو غافل زکار خود زمانی

کهن پیرا چو عهد نو جوانی

بود بیهوده همچون کودکان دل

مجو جاوید در دنیا نشیمن

ز پنجه سال سامانی سر انجام

بکشت آخرت تخمی بدینا

زمانی تا ز کار عمر باقیست

چو نور آرامت از دل بر نخیزد

اگر در دل دلارامی نشانی

که خوبان جمله جسمند و توجانی

هزاران فتنه در دل ها نشانی

نوشیدی از آب زندگانی

تو در خوبی باین خوبان نمایی

چو بر خیزی زبالای بلا خیز

لب جان پرورت گر خضر دیدی

مجرم پریم آخر به بخشای که شد صرف توام نقد جوانی

چو داند دشمنیهای دلت نور

که داری دوستیهای زمانی

نهان با بر نخواستی گر آفتاب تجلی منم ز طره مشکین رخ نقاب تجلی

سحر که خسرو خاور عالم برافرازد کند زشعشه رویت اکتساب تجلی

بپیش دیده حجابی که داشتم برداشت رخت که شد زحیا در پس حجاب تجلی

در این حدیقه ندیدم کلی زرخسارت که آن ز چشمه خورشید خورده آب تجلی

برفك لاله زندموج در پیاله نور

زعكس عارض چون لاله شراب تجلی

دم رفتن نکرد او گر وداعی چه باز آید نداریمش نزاعی

دلیم پر خون و شیشه خالی از بند دلم پر خون و شیشه خالی از بند

بیازاری که آرد جنس حسنش بیازاری که آرد جنس حسنش

شود هر ذره خورشید جهانتاب شود هر ذره خورشید جهانتاب

مده جز مستی عشقش بسر جای مده جز مستی عشقش بسر جای

چو نور از اختراع نفس بگذر

مکن هر دم ز نفست اختراع

ابروی تو آئینه انوار الهی انوار الهی ز رخت فاش کماهی

هر گز نبرد صرفه بجز تیرگی بخت چشم تو که از سرمه کند بخت سیاهی

زیبا نبود بر قد کس ایشه خوبان زینسان که بقدر تو بود جامه شاهی

از همت عشق من و تأثیر دعاهاست حسن تو که تا ماه گرفته است ز ماهی

حاصل نشد از وصل توام گر رخ گلگون

چون نور پس از هجر توام چهره کاهی

تر جمیع بند

رحمت علی شاه

ای نام تو ورد هر زبانی	بی نام تو کی بود زمانی
در هیچ دهن مجو نشانـش	بی نام تو گر بود زبانی
گویا برخ از هلال ابرو	تیر نگهت کشد کمانـی
چون زلف ورخت ندیده چشمی	آشوب دلی بـلای جانی
گمگشته وادی غمت را	جز نام کجا بود نشانی
شبها بنگـر چگونه تا صبح	با خون جگر بهر مکانی

بنشینم و بی تو زار گیرم

بر خیزم و زانتظار گیرم

ای چون تو ندیده به عالم	قدسی کهرت زسلک آدم
جسمت که چو جان عزیز دلهاست	کنجیب طلسم اسم اعظم
بالذات زحمت ایندل ریش	از کس نکند قیـول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد	گاهی طلبت بوادی غـم
هشدار که چشم مرک باز است	تا دیده نهاده ایم برهـم
از سیل سرشک من عجب نیست	دیوار سپهر گر کشدنم
رفتی و نیامدی و ترسم	با آمدنت به کنج ماتـم

بنشینم و بی تو زار گیرم

بر خیزم و زانتظار گیرم

ای نرگس فتنه‌های جادوت	باطل کن سحرهای هلاوت
------------------------	----------------------

بی قوت صبر و خوندل قوت
یونس نگه تو از دل حوت
نبود چه تو در سرای ناسوت
سیمرغ توئی بقاف لاهوت
تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی تو زار گریه

بر خیزم و زانتظار گریه

مایل بشمایل تو ای دل
هر عقده که بر دلیست مشکل
یکدم فکند هزار بسم-ل
جان ها که کند فدای قاتل
با آینه گر کن-سی مقابل
تا دامن بحر برده ساحل
در کنج فران کرده منزل

بنشینم و بیتو زار گریه

بر خیزم و زانتظار گریه

این سوز و فغان آفرینش
ای جان تو جان آفرینش
ای گوهر کان آفرینش
نبود بسدکان آفرینش
وصفت بزبان آفرینش
گویا به زمان آفرینش

یا قوت لبث نسفته کس را
یوسف زنج تو از ته چاه
کنج ملکوت را طالم-سی
بال جبروت چون گشائی
گر زانکه بم-ردنم نیائی

ای دل بشمایل تو مایل
انسان زرخ گره گشایت
تیر نکبت بصید دل ها
مقتول تو خواهد از خداوند
بینی زرخ من آنچه دیدم
سیلاب سرشکم از گریبان
تا چند بسوی کنج و صلت

ای از تو نشان آفرینش
جائی تو و آفرینش جسم
در کان چو تو گوهری ندارد
جز نقد غمت مرا متاعی
توان ز هزار جز یکی گفت
بی نام تو کی بود زبانی

با سوز درون چونور خواهم بیرون ز جهـان آفرینش

بنشینم و بیتو زار گویم

بر خیزم و زانتظار گریم

ای آنکه طالب کنی خدا را آئینه حق شناس ما را

رندانه در آتودر خرابات جامی بکش و ببین صفـا را

پشمینه زهد را قبا کن وانگاه بمی ده آن قبا را

بیگانه ز خویش تا نگردي دیدار نه بینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الا تا نشکنی این طلسم لارا

خوش آنکه براه کوی وصلش کم کرده زشوق دست و پا را

ای شیخ ز روی واحدیت نشناخته اگر تو ما را

در کعبه سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم ز خویش بی خودانه سر مست ز بادۀ مغانه

از هستی خویشتن مجرد مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نمانده جز یار چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی نشانی هر چند ندارد او نشانه

ما بر خطوخال دوست حیران زاهد بخیال دام و دانه

پیدا و نهان بجز خداوند غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم زنار ز زلف یار بستیم

هوئی زمیان جان کشیدیم
پیوند از این و آن بریدیم
پیوسته فتاده در خرابات
تا جام جهان نمای باقیست
در ظاهر اگر چه بس فقیریم

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

دوشم ببر آمد آن دلارام
زانوار تجلی جمالش
بگشود چو آفتاب حسنش
افکند زلف ساقی عشق
زان باده هر آنکه خورد جامی
در آینه دید عکس خود را
چون از غم یارمن زدم جوش

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم هقیم بر در دل
سلطان غمش علم برافراخت
بس دل که بصید گاه عشقش
در قلزم عشق یار ما را
اسرار نهان زروی ساقی
از دیده جان کنیم دایم

دیدیم جمال دلبر دل
شاهانه گرفت کشور دل
چون صید فتاده بر سر دل
پرورده شده بکشور دل
گردیده عیان ز ساغر دل
نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بگلشن جان خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

فانی شو و جای در بقا کن	رو جبه ما و من قبا کن
نظاره صورت خدا کن	در دیده ما در آو بنشین
درد دل خویشتن دوا کن	از دردی ما بنوش جامی
خود را به محیط آشنا کن	چون قطره در آی اندرین بحر
در کنج دلست دیده وا کن	گر طالب گنج لایزالی
رو بر در کعبه رضا کن	مردانه ز خویشتن برون آی
رو بر سر دار این ندا کن	بگذر ز خودی خود چو منصور

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند ذات مائیم

بیرون ز جهان جسم و جانیم	ما مهر سپهر لامکانیم
مجموعه سر کن فکائیم	هفتاح رموز کنت کنزیم
گویا بزبان این وآئیم	از هر نظری بصیر و بینا
از خلق کنار و در میانیم	مستیم و خراب ولا ابالی
با سید آخر الزمانیم	با حضرت خاص خویش همدم
آنها که ز خویشتن برانیم	در هیچ دری رهش نباشد
گوئیم بهر زبان که دانیم	چون نور علی مدام باخویش

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

بزم ما بـ بزم عاشقان باشد نقل ما نقل عارفان باشد

هر زمان خون تازه از غیب
 هر که آمد بیزم ما بنشست
 دل چو پروانه مراد بسوخت
 آفتاب جمال روز افروز
 هر که از خوبستن شود فانی
 به زبان فصیح میگویم

که همه فایند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می
 از وجودش وجود ما موجود
 مطلب خود زخود طلب میکند
 در ره عاشقان خرد لنگست
 هر که نوشید باده عشقش
 وانکه شد کشته در ره جانان
 گوش جان برکشا و شوخاموش

که همه فایند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پیدا کن
 جام گیتی نما بدست آور
 از خودی بکسل و باو پیوند
 غیر حق گر کنی زدل بیرون
 چشم جان برگشایین رویش
 دیده از نور روش بینا کن
 عکس ساقی در او تماشا کن
 رو وصال خدا تمنا کن
 حق بگوید که روی با ما کن
 دیده بر حسن یار بینا کن

همچو قطره در آ در این دریا خویشتن را غریق دریا کن
 کر بدیوان دل فرو رفتی این بلوح ضمیر انشا کن
 که همه فائیند و باقی یار
 لیس فی الدار غیره دیار

دور پیکار در میان آمد نقطه در دایره عیان آمد
 سر تو حید قطب عالم شد مهدی آخر الزمان آمد
 عکس دلدار در دلم بنمود وین مبرا ازین و آن آمد
 هر که سر باخت اندر این دریا سرور جمله عاشقان آمد
 سر وحدت یقین ز خال نمود کثرت زلف در کمان آمد
 دل چو مشغول ذکر حق گردید این سخن حاصل زبان آمد

که همه فائیند و باقی یار
 لیس فی الدار غیره یار

نقش او در خیال می بینم در خیال آن جمال میبینم
 آب حیوان و چشمه کوثر جرعه زان زال میبینم
 نقش غیری اگر خیال کنم آن خیال محال می بینم
 بزم عشقست و عاشقان سرمست همه در وجد و حال می بینم
 عیش دنیا و عشرت مردم سر بسر قیل و قال می بینم
 مجلس عاشقان بوجد آمد ذوق اهل کمال می بینم
 چون بدریای دل فرو رفته در زبان این مقال می بینم

که همه فائیند و باقی یار
 لیس فی الدار غیره دیار

دوش آنساقی قدح در دست از در ما در آمد و بنشست

خوش سبك جام باده بشكست	توبه سالخورده ما را
نقش غیری دگر خیال نیست	دیده نقش جمال او چون دید
هر که نوشید باده آنمست	کی کند یاد چشمه حیوان
که زبود و نود خود وارست	خرم آنزند مست عالم سوز
از خودی رست و با خدا پیوست	هر که با ما در آمد اندر دیر
در خرابات با من سرمست	اینسخن خوش بگفت مردانه

که همه نایند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

شاه مردان علی عمرانی	آفتاب سپهر یزدانی
هادی و رهنمای ربانی	بر همه رهروان شد اولادش
کرده مسند به تخت سلطانی	شده در راه حق رضا تسلیم
تو نوشیده چه میدانی	مستی ما زباده دیگر است
هادی وقت پیر روحانی	ما مریدان سید سر مست
این سخن را بذوق میدانی	تا ببینی عیان تو نور علی

که همه فایند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

بگذر از خویش و بکسل از اغیار	رو وصال خدا طلب ای یار
متجلی است جلوه دلدار	چشم جان بر گشا بین دردل
خویشتم را از آن حجاب بر آر	جان حجابست در ره جانان
خوش بینداز از این سرو دستار	رو پیاوی حریف سر مستان
خط کشان می در آی چون پرگار	دور بر دور نقطه توحید

موج و بحر و حباب هر سه یکمیست
 وحده لا شريك له خواهی
 جز یکی نیست اندك و بسیار
 خوش بشو گوش و بشنو این گفتار
 که همه صورتند و معنی او
 وحده لا اله الا هو

زاهدان چند باشی اندر خواب
 خوش بگو بر در سرای مغان
 چشم دل باز کن بین در دل
 یکزمان نزد ما در آب نشین
 با لب لعل ساقی بساقی
 خوش در آ در کنار بحر و بین
 دل ظاهر چه رو بباطن گردد
 که همه صورتند معنی او
 هر که از خویشتن شود یکتا
 کر کسی نور حق عیان بیند
 جمله او گشت و از خودی برخاست
 غرقه بحر بیکران گردید
 تا یکی بند دی و فردائی
 ظاهر و باطن اول و آخر
 بزبان فصیح و لفظ مایح

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد
 سر پنهان همه هویدا شد

چون بدریا رسید دریا شد
 دل حریم خدای یکتا شد
 دل ز صورت چه سود معنا شد
 دیده کو بنور بینا شد
 از دل دردمند شیدا شد
 در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

بی نشان تو در نشان دیدم
 این منزله ز جسم و جان دیدم
 بارها پرده در میان دیدم
 در همه صورتی عیان دیدم
 سرور جمله عاشقان دیدم
 سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

صاحب ذوالفقار می بینم
 جلوۀ روی یار می بینم
 گر یکی در هزار می بینم
 دین خود بر قرار می بینم
 دشمنان در کنار می بینم
 هر نفس آشکار می بینم

هر حبایی که بود از این دریا
 سر وحدت چو در دلم بنمود
 بی نشانش همه نشان گردید
 غیر نور خدا نخواهد بود
 لذت درد ما اگر جوئی
 چون بذکر خدا شدم مشغول

چون نهان تو در عیان دیدم
 حق مطلق بدل هویدا شد
 از حجاب خودی شدم بکنار
 نور معنی واحد مطلق
 میرسد سست ولا ابالی وار
 چون بذکر خدا شدم بینا

شاه دلدل سوار می بینم
 دمبدم در تجلیات ظهور
 جز خدا نیست در نظر مارا
 مذهب عاشقان قرار گرفت
 دوستان غرقه در میان محیط
 چون بدریای جان شدم پنهان

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

مظهر سر جمله اسمائیم	جمله اسماء را مسمائیم
گاه فانی شویم و که باقی	گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان سید سر مست	بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و که معشوق	گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب	فارغ از عشق دی و فردائیم
که نشیب و گهی فرار شویم	گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

ای مظهر ذات کبریائی	زبید بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالمست بهتر	بر در گه تو مرا گدائی
خورشید رخ نقاب بندد	گر بر در روی بر کشائی
خوش نیست بتاز کف رها کن	آمین جفا و بیوفائی
زین بیش منه چو لاله داغ	بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فرای چشم مردم	از دیده من نمان چرامی
یکبار ببزم از خرامی	از راه وفا و آشنائی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم	وی وی تو نوگل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم	مجروح مکن دل فکرم
زابروی کمان و تیر مژگان	هر لحظه بنو کنی شکرم

دل بر نکم ز خاک کویت	بر باد اگر رود غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو	روید پس مرگ از مزارم
پیروی تو چند همچو باران	خونابه دل ز دیده بام
بر بسته میان ورو گشاده	باری کند از تو بر ندارم

بر خیزم و سرنهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

بر دار زرخ نقاب یارا	مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بشکر شاهی	بنوازی اگر دهی گدا را
اسرار نهان ز مهرت ای جان	در مخزن دل شد آشکارا
مهری چو تو ای مه دلفروز	کی در نظر آرد این ها را
کی ثبت کنم بلوح سینه	جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بیایم	کان جا نبود رهی صبا را
روزی قدم از تو رنجه سازی	در کلبه محنتم خدا را

بر خیزم و سرنهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشکم ار فکندی	دست آر دام بنوشخندی
در هر شکنی فکنده زلفت	بر گردن جان من کمندی
این حال به منظرت نشسته	یا بر مجهر بود سپندی
کی دل بکنم ز نخل قدت	گر ریشه هستیم بکندی
بس چشم بدیدم و ندیدم	چون چشم تو چشم بندی
سوزد دلم از همینکه دایم	پیش رخت ای نگار چندی

خواهم که نهان ز چشم اغیار پیش رخت ای نگار چندی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد تو خوش سرو نازم	دامن مکش از کف نیازم
باری چه شور ز لطف سازی	در سایه خویش سر فرازم
بیروی تو ار سرشک غم از	گردیده عیان ز پرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم	تا قبله ز ابرویت نسازم
از وصل تو کی بیابم اکسیر	در بوته هجر میگذارم
کی کم شوم عیار چون زر	گر خود بری ار دهان گازم
ای آنکه ز نور رخ نهفتی	بنمائی رخ اگر تو بازم

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاهگاهی	بر سوی من افکنی نگاههی
در فقر کمال بینظیری	در مصر جمال پادشاهی
آوازه حسن وصیت خویت	بگرفته ز ماه تا به ماهی
هر دم چو کوشی بقصد جانم	از خال خط صف سپاهی
شاهها چه شود ز خاک پایت	بر سر بنهم اگر کلاههی
از حادثه ام چه غم که دارم	از ظل حمایت پناههی
باری بگذار ای جفا جوی	تامن برهت بعذر خواهی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

فرمای بآن لبان بـ--راتی	در مصر رخت مرا نباتی
وز بوسه دهد لبیت حیاتی	چشمت کشدم اگر بغمزه
هم زیور بت به سومنانی	هم زینت کعبه به بطحا
یابند حیاتی و مماتی	اشیا بوجود تو دمام
طوفان بالائی و نجاتی	از قهر بقوم و لطف قومی
در ذات اگر چه بیجهانی	گردیده جهات از تو پیدا
خواهم که مدام چون حیاتی	هر چند که حد من نباشد

بر خیزم و سر نهم پیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

